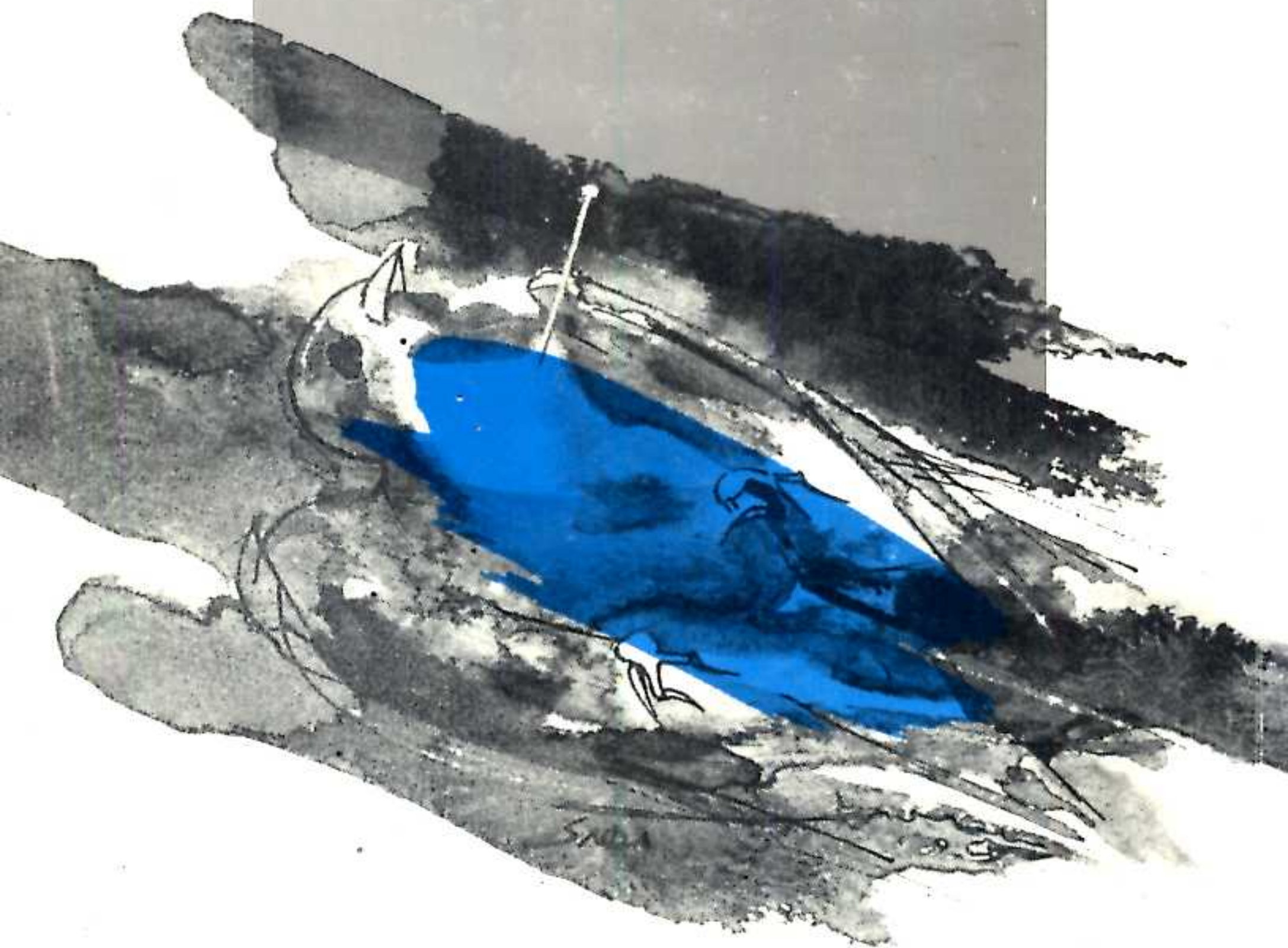


منیر روانی پور
سنگهای شیطان



فریب - ۷ رزم داس
کرملا

سنگهای شیطان

نُه داستان کوتاه

منیر وروانی پور

www.KetabFarsi.com

نشر مرکز



سنگهای شیطان

فنیرو روانی پور

طرح جلد از مهدی سجایی

نوبت اول دیماه ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۶۴

نوبت دوم بهمن ۱۳۶۹، ۵۱۰۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص شرکت نشر مرکز

تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵

مستند
مستند

فهرست

۵	سنگهای شیطان
۲۱	مرغ آبی رنگم مرده
۲۹	قصه غم انگیز عشق
۳۵	ما فقط از آینده می ترسیم
۴۳	جیران
۵۳	هروس
۶۳	بازی
۶۹	روایتی دیگر
۸۱	سه تصویر

سنگهای شیطان

با یاد عزیز محمد رضا رحیمی،
مرغ حقی که از شاخسار حیات پرید.

مینی بوس لکنته سرخرنگ او را کنار جاده پیاده کرد و راه دهات شمالی را پیش گرفت. از جانب شمال بادی موزی و سرد ریگهای بیابان را به پاها و صورتش زد، دست را پناه صورت گرفت، جمع شد و روبه آبادی، پشت به بادی که شلاقی برشانه هایش می‌کوبید راه افتاد.

از میان سنگهای بزرگ و سفید شیطان می‌گذشت. سنگهایی که تا مسافتی زیاد، دور آبادی پخش و پرا بود و معلوم نبود شیطان در چه سال و زمانه ای و با چه قدرتی آنها را در مسیله^۱ انداخته است. صدای بوره باد در سرش می‌پیچید و گردبادی انگار روبه آبادی هجوم می‌برد و مانند جن پیر و پریشان گیسو همه چیز را از دیدش پنهان می‌کرد، جنی که انگار با صدایی نامفهوم و ترسناک گاهی آرام و زمانی فریاد کشان در کار بستن طلسمها بود و کارش که نمی‌گرفت پریشان و جنون زده خش و خاشاک را به هوا بلند می‌کرد.

به یاد قصه های دوران کودکی لبخندی بر لبانش نشست و تا پاهایش را از هجوم ریگها رها کند در پناه تخته سنگی ایستاد و روبه آبادی نگاه کرد.

گردباد دور او و تخته سنگ پیچید. انگار نمی خواست او به آبادی برسد و شاید زورش آنقدر زیاد باشد که بتواند او و تخته سنگ را بلند کند و بیندازد جایی دور... دور و او به شکل تخته سنگی درآید، تخته سنگی سفید که جت زاده ها^۱ با قافله شترهاشان وقتی از کنارش رد شوند، روی بگردانند و صلواتی زیر لب زمزمه کنند.

در پناه تخته سنگ نشست و گوشه‌هایش را محکم گرفت تا صدای وهم انگیز باد را نشنود و نداند که طومار سرنوشت چه کسی را می‌بندند و سنگهای شیطان به چه کسی التماس می‌کنند تا به شکل و شمایل خود باز گردند و فکر کرد به آن زمان که کودکی بیش نبود و باد از لای درز پنجره‌ها و درها به تاریکی اطاق سرک می‌کشید و مادر می‌گفت:

«آه می‌کشند. سنگهای شیطان آه می‌کشند و وقتی تمام گناهانشان تکیده شود، خواهی دید که مسیله پر از آدم است، زن و مرد.»

بی‌خبر آمده بود تا همه را شاد کند. وقتی می‌رفت خودش هم نمی‌دانست که مثل مدرسه نیست و شش ماه که گذشت می‌تواند برگردد، برگردد به همین آبادی که دوست می‌داشت و دو هفته بماند و زمان چه زود گذشته بود در شهر شیراز با آن خیابانهای صاف و درختان بی‌شمار و این راه هنوز همانطور سنگلاخی، پر از سنگهای شیطان و ناله باد.

سرش را از پناه تخته سنگ بالا آورد. گردباد حالا او و تخته سنگ را رها کرده بود و پریشان و وردخوانان به جانب غرب می‌رفت. کاری انگار از پیش نبرده بود.

کیف دستی‌اش را محکم گرفت. از میان سنگهای سفید گذشت و به جانب آبادی راه افتاد. سوز سردی از روبرو به صورتش می‌خورد. زمین یخ زده

بود و سنگهای کوچک از سرمای غریب بهمن ماه ترک برداشته بود. باد توی نخلستان بالای آبادی افتاده بود و او می‌توانست شاخه‌های پریشان‌شان را ببیند که هر لحظه به جانبی خم می‌شدند. جن پیر گاهی به میان نخلستان می‌رود. گیسوان نخل‌ها را می‌کشد تا موسم خارک و رطب، کله‌ای از ثمره خود را به گناهکاران ندهند و هر دانه خرما در دهان گناهکاران خرنگ آتشی شود. به اولین خانه نزدیک می‌شد... هنوز کاهگلی! با درهای کوتاه و پنجره‌های کوچک که تنها سری می‌توانست در چهارچوب آن جا بگیرد و آن پنجره‌های باز در شیراز... در خانه‌ها و کلاسها...

نگاه کرد به درِ آبی رنگ خانه کاهگلی و دید که هنوز هست، همان علامت که شبانه به درِ خانه ستاره زدند. جنی که حافظ آبادیست، گناه را بومی‌کشد و شبانه بر در هر خانه‌ای که بوی گناه آن را سنگین کند، علامت می‌گذارد و این جن را چه کسی دیده بود؟

ستاره با پیراهن بلند نارنجی و موهای سیاهی که روی سینه رها کرده بود و چشمان میشی سرمه کشیده، درِ کوتاه آبی رنگ را باز کرد. انگار منتظرش بود، منتظر او و شاید از لای درز پنجره مثل همیشه راسه سنگلاخی را می‌پائیده...

ستاره به پهنای صورتش خندید و در میان سوز سرما و صدای دور باد فریاد کشید:

«سلام مریم...»

از وقتی جن حافظ آبادی سایه سنگین ابری را روی خانه ستاره دید و در خواب دایه ظاهر شد و دایه در روز روشن با پنج انگشت حنا بسته به آسمانی اشاره کرد که حتی یک لکه ابر تویش نبود، دو سال می‌گذشت. ستاره به جرم دل دوستی به مردی غریبه مجبور شد به این خانه بیاید، خانه‌ای دور از خانه‌های دیگر، دو سال پیش از این خانه‌ای نزدیک میدان آبادی داشت و

شده و مفشان آویزان بود. گوشه میدان گردباد کوچکی با خس و خاشاک بازی می کرد.

نزدیک که شد، بچه ها یکی یکی دست از بازی کشیدند، بر و بر نگاهش کردند. دستش را دراز کرد تا سرپسری را ناز کند. پسرک دررفت و دیگران سوار بر اسب چوبی عقب عقب رفتند. پنجره ای روبه میدان باز شد و زنی سرش را بیرون آورد و فریاد کشید:

«سردار، سردار و خونه...»

دستش را برای زن تکان داد. نگاه بیزار و یخ زده زن را دید و سرش که دوباره تورفت و دو لنگه پنجره را با سر و صدا بست. جا خورد. زلیخا بود. چرا سلامش را نگرفت؟ نگاه کرد و دید که دو پنجره دیگر باز شد و زنانی که انجم کرده بودند پسرانشان را صدا زدند و با دیدن او روی ترش کردند و بعد لنگه های پنجره که با سر و صدا بسته شد.

همین جا بازی کرده بود. سالهای کودکی توی همین میدان. و حالا ایستاده بود وسط میدان با پنجره های عبوس و بسته و بچه ها که گریخته بودند و نگاه بیزار زنها که هنوز توی میدان بود و لابد کسی دیده بود که با ستاره حرف می زند و می خندد، زنی که از مردی غریبه نطفه گرفته بود و دید که از پشت پنجره بسته از لای درزها نگاهش می کنند. سردش شد و گردباد گوشه میدان آمده بود و به پروپایش پیچیده بود و زور می زد تا او را بلند کند و ببرد، ببرد تا کجا... کجا بیندازد؟

لبخند گنگی زد. می توانست بگوید که ستاره راه بر او بسته است. پسرکش ناخوش احوال است و تنها سلامی بود و علیکی و یا با مادر حرف بزند و بگوید... بگوید که چی؟ چه چیز را بگوید.

راه افتاد. روی زمین دانه های خشکیده پشکل با باد می رفت. قوز کرده بود، سینه به سینه باد و این سرما سوزیدی داشت. استخوانهایش تیر می کشید

و فرق می‌کرد با سرمای شیراز که باران یکریز و نرم می‌آمد و دلت می‌خواست بروی توی خیابان زیر سروهای بلند قدم بزنی و دانه‌های برف نرم روی سرو صورتت چکه کند بی‌آنکه خیس شوی و میدانها همه سبز بود با فواره‌های بلند آب و خانه‌ها و پنجره‌های روشن و بزرگ... و آن شهر چقدر دور بود... دور.

از صدای تپ تپ دستی که به جُلَّت^۱ می‌خورد گرمای خوشی در رگهایش دوید. در آبادی بود. بوی نان تازه و گاوی که ماغ می‌کشید و تنوری که زنها دورش جمع می‌شدند به انتظار نوبت.

از دور تنور را دید و جمع زنهای آبادی و دایه با لباس سیاه همیشگی‌اش که بالای تنور نشسته بود. همیشه سیاه می‌پوشید و همیشه تنها بود... با کره پیر آبادی... و مادر می‌گفت: خودش را نذر مردم کرده، نذر آبادی و این برمی‌گشت به سالها پیش که درد^۲ باریک توی آبادی افتاده بود و تا جن سیاه و گرسنه که معلوم نبود از کجا آمده و خون و گوشت مردم را می‌خورد دست از سر آبادی بردارد، دایه که آن روزها چهارده ساله بود روبروی کاسه آبی نشست و جن سیاه را با وردی که دایه پیشین می‌خواند در کاسه آب دید و شنید که دختری چهارده ساله باید تا ابد با کره بماند و او ماند و جن سیاه، سفید شد و بی‌آزار و همانجا در هوای آبادی ماند تا نگذارد هیچ کس به دایه نزدیک شود.

جفنه‌ای^۳ پر از نان کنار دایه بود. هر کس اولین نان برشته‌اش را به او می‌داد. پا تند کرد. طبق‌های پر از خمیر را منتظر نوبت در کنار زنها دید و زنها که او را دیده بودند یکی یکی برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند.

۱. جُلَّت: وسیله‌ای است مخصوص چسباندن نان به تنور.

۲. درد باریک = سل.

۳. جفنه: ظرف چوبی مدور مخصوص نان.

دور کند و لحظه‌ای بعد برگشت، شادی توی صورتش دوید، بلند شد. دستهایش را با لبه شلیته‌اش خشک کرد و ناگهان مردد ماند. مریم به جانبش دوید و تلخی گزنده صورتش را دید. منگ و خسته نگاه می‌کرد. دستپاچه شد.

«چطوری ننه... ح... حالت خوش نیست.»

مریم دستهایش را دور گردن مادر حلقه کرد و او را بوسید. مادر با حرکتی کند و نامحسوس خودش را کنار کشید و با صدای گرفته‌ای پرسید:

«کی رسیدی؟»

«الآن، همین الآن.»

مادر کیفش را از او گرفت:

«خوب کردی آمدی... خیلی خوب کردی.»

انگار با خودش حرف می‌زد. مریم نگاه کرد. موهای مادر یکسر سفید شده بود، لبهای باریک و غصه‌دارش به هم فشرده می‌شد. با هم به طرف اتاق رفتند.

«ننه، تو آبادی خبری شده؟»

«نه... چطور مگه؟»

صدای مادر زنگ‌دار و گرفته بود. به مریم نگاه نمی‌کرد. هوش و حواسش به صداها بیرون بود. انگار از چیزی واهمه داشت. به اتاق رسیدند. مادر کیف را گوشه‌ای گذاشت، کنار منقل نشست و با انبر خاکستر منقل را پس زد. انگار خودش را مشغول می‌کرد تا کلامی نگوید و کلامی نشنود. از سکوت خانه دلشوره‌ای به جانش افتاد.

«تو آبادی دعوا شده؟»

مادر قوطی ذغالی را توی منقل خالی کرد. خرنگ آتشی رویش گذاشت و مشغول باد زدن شد.

«نه، چه دعوایی؟»

سنگین و سخت جواب می داد. مریم می خواست بگوید که دایه کیل زد، زبانش نچرخید، عرق بر پیشانیش نشست. خجالت کشید. مادر لبانش جمع شده بود و ذغالی توی منقل را می گیراند.

«چن روز اینجایی ننه؟»

«دو هفته.»

«خوب... خیلی خوب.»

مادر آه بلندی کشید. سرش زیر بود و با انبر آتش را به هم می زد. مریم بلند شد به طرفش رفت. دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و پیشانی اش را بوسید:

«گرفته ای ننه؟»

مادر به زور لبخند تلخی زد.

«نه، شکر خدا چیزیم نیس.»

«پس چه شده؟ اکبر کجا رفته؟»

«اکبر... رفته آسیاب...»

مریم صورت مادر را توی دستهایش گرفت و صاف به چشمانش نگاه کرد:

«نه، چه شده؟»

لبان مادر لرزید، چشمانش خیس اشک شد و در میان گریه با التماس گفت:

«تو... تو خودتی؟»

دستان مریم شل شد. مادر را رها کرد و با تعجب گفت:

«معلومه که خودمم... پس کی هستم؟»

مادر که حالا به حق افتاده بود، با التماس شانه های او را گرفت:

ور می رفت. دستانی پاهایش را بازتر کرد، دایه آستینش را بالا زده بود. چشمانش مرتب باز و بسته می شد.

«برو کنار ننه، بگذار بفهمم چه می کنم.»

«راس می گه، تاریکه... عقب برین.»

قلوه سنگ توی گلویش بزرگتر شده بود. ماری قهوه ای وسط پایش تکان می خورد. سنگینی سنگهای شیطان را روی پاها و دستهایش حس نمی کرد. جهان به شکل تخم مرغی کوچک درآمده بود و پایش از تماس با تخم مرغ می لرزید. انگار حشره ای آن وسط جست و خیز می کرد. صدای خرخری از دهانش بلند شد. صدای خرخر مرغی که گلویش بریده بود. تکانی به خود داد و فریاد غریبی از گلویش برخاست:

«خدایا...»

زنها عقب کشیدند. دایه با تشر گفت: «محکم بگیرینش.» و دوباره تخم مرغ را فشار داد. زنها ساکت نگاه می کردند. انگشت دراز دایه را دید که مثل ماری لای شلیته اش می پیچید، دایه انگشتش را پاک می کرد:

«روغن...»

لیزی و سردی انگشت دایه را میان پایش حس کرد. خیس عرق شده بود. سردش بود و می لرزید. دایه انگشتش را که بالا گرفت صورتش از هم شکفت. چشمانش برق زد. زنها چشم به دهان او ساکت ماندند. دایه دستش را با حوصله به طرف نخلها آنجا که جن پیرخانه داشت تکان داد و گفت:

«شکر...»

صدای کیل در آبادی پیچید. زنی قندانی را روی سرش خالی کرد. مادر روی دست زنها غش کرده بود. مریم با چشمانی مات نگاه می کرد. دایه پیر با دست روغنی جلو آمد و او را که بی حرکت افتاده بود بوسید و گفت:

«خانم دکتر... ننه‌ات روسر بلند کردی... آبادی روسر بلند کردی.»

مریم چیزی نمی‌شنید به جز صدای باد که در میان سنگهای شیطان
کمانه کرده بود.

خرداد ماه ۶۹ — شیراز

مرغ آبی رنگم مرده

تو حالا می‌گویی، گناهی نداشته و او را می‌شناختی و اینکه به دنبال می‌گشته و هر روز توی خیابانها پرسه می‌زده با همان شانه‌های لاغر، پیشانی کوتاه و دوتا چشم که حتم دارم پر از نعل مرغان مرده بوده... اما من می‌دانم که خودش کشته و حتم دارم که به این کار عادت داشت... این جور آدمها برای کسانی مثل تو که رفیقشان هستی خودشان را نشان نمی‌دهند. دستشان را رو نمی‌کنند. فقط باید زن باشی تا بویکشی و بدانی و من بودم، هستم، همین حالا هم هستم و می‌توانم بویکشم. حالا شش سال گذشته از سال شصت و سه و سال شصت و سه هم شش سال گذشته بود از سال... به گمانم پنجاه و هفت... مرغ آبی رنگم مرده بود. نه، خدایا، یخ زده بود، یعنی یخش و ا شده بود. شش سال طول کشیده بود تا یخش و ا شود و حالا می‌دانستم که کم کم خشک می‌شود و بومی پیچد همه جا و بعد مگر روی یک مرده حتی اگر مرغ آبی رنگی باشد چه چیز می‌نشیند؟ ملال... ملال دیدن مگس‌ها، شنیدن وزوز بالهای سیاه‌رنگشان و نه عشق، باور می‌کنی که عشق نبود، فقط این را اگر باور کنی راحت می‌شوم — آری ملال بود که مرا به آنجا کشاند، مگر چقدر یک مرغ سبزتنها می‌تواند در قفسی بخواند؟ اصلاً اگر بخواند...

این بود که مرغ سبزم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. گفتم باید جفتی برایش پیدا کنم که بخواند. توی میدان بود که دیدمش. قوز کرده بود توی خودش، و مثل همه آدمهایی که از چیزی می ترسند، دور و برش را می پائید. پالتوقهوه ای رنگی تنش بود، دستش را توی جیبش مشت کرده بود. گفتم حتماً باید مرغ سبزش یخ زده باشد. پا تند کردم که زودتر برسیم، زودتر از او تا به پرنده فروش بگوییم، دیر رسیدم و او داشت مرغ آبی اش را نشان می داد. من میان آن همه پرنده که می خواندند مشتم را وا کردم و مرغ سبزم را نشانش دادم. همانجا بود که به من گفت:

«بیا این آبی را بیا آن سبز را به من بده...»

این جور بود که دیدمش و او زود، خیلی زود فهمید که چطور مرغ آبی رنگم یخ زده... اما می گفت مرده... همان روز توی راه وقتی به خانه اش می رفتم می گفت: مرده. گفتم حالا دارد می میرد، اول یخ زده بود. گفت: نه، از اول مرده بود. گفتم: می خواند. گفت: مگر مرده ها نمی خوانند. و بعد توی کوچه اش که رسیدیم گفت:

«اما مرغهای سبز من فرار می کنند، نمی میرند.»

اینجا بود که شک کردم. گفته بود: مرغهای سبز من... جمع بسته بود. گفته بود از اول مرده بود و می دانست که مرده ها هم می خوانند... یعنی تا وقتی که هنوز سوزن به قلبشان نرسیده می خوانند... و بعد خندیده بود. خنده ای کود کانه که رد گم می کرد تا به چشمانش نگاه نکنی، اما من وقتی کلید را توی در می انداخت نگاه کردم و دیدم. و فقط برای این رفتم تا یکی یکی لاشه مرغان مرده را از چشمانش بیرون بکشم و جلوی صورتش تکان تکان بدهم... گفتم بگذار برای این یکی ثابت کنم که خودش می کشد، که عادت به کشتن دارد... اما او نقشش را خوب می دانست این بود که قفس را مرتب کرد و مرغ سبزم را کنار مرغ آبی اش گذاشت، سوت بلندی.

کشید و گفت:

«این یکی دیگه فرار نمی‌کنه، حتماً نمی‌کنه...»

معلوم بود که دارد نقشه می‌کشد که چطور سوزنی کوچک و نوک‌تیز کنار دل مرغ سبزم فرو کند و بعد بنشیند به تماشا، تماشای شنیدن ناله‌هایی که طی شش سال آرام آرام خاموش می‌شود و بعد می‌گنجد... می‌خواهی بدانی ناله مرغ سبزی چطور می‌گنجد؟ نمی‌خواهی؟ نشنیده‌ای؟ خوب اما باید بدانی که من زن هستم و همه چیز را بومی‌کشم، مثل همان روز، روز اول که خانه‌اش رفتم و بوی لاشه‌ها را شنیدم و وقتی با لبخندی نگاهم کرد، گفتم:

«دیگه هیچوقت این کار رو نکن...»

گفت:

«چه کاری...؟»

حرفی نزد، می‌دانستم که می‌خواهد از زبان من بکشد، آن روز حرفی نزد، اما بعدها گفتم... سوزن را نزدیک دلش جوری فرو می‌کنی که نمیرد، فوراً نمی‌میرد، می‌خواهی طول بکشد، تا مزه‌اش رازیر دندانیت بچشی... می‌گفت: «چه خیالاتی خدایا... آن مرد چه بر سر تو آورده... خدایا». خواسته بود که همه چیز را بیاورم خانه او، کاسه آب، چوبی که مرغ سبزم گاهی رویش می‌پرید و اگر حوصله داشت می‌خواند و خیلی چیزهای دیگر... آوردم، نه اینکه نقشه‌اش را ندانم... همه چیز مثل روز برایم روشن بود. لاشه مرغها را توی چشمانش دیده بودم، اما گفتم اگر نزدیکش باشم زودتر شروع می‌کند و من زودتر می‌چش را می‌گیرم... آخر هنوز دور دستانش پر مرغان مرده بود. دستش هنوز بوی لاشه می‌داد...

اما یک چیز بود که فرق می‌کرد با سال پنجاه و هفت... حوصله داشت، به کندی پیش می‌رفت و این جور اگر می‌ماندم صد سال طول

می کشید... این بود که گفتم: «من می روم، بگذار پرنده ها توی قفس بمانند، گاهی به هم سر می زنیم و گاهی من می آیم اینجا گوش می دهم به آوازشان...»

این را که گفتم نگاهم کرد، دیدم که گوشه لبانش می لرزد، انگار فهمیده بود که من فهمیده ام. آنوقت گفت:

«چه آوازی... چه آوازی...»

و من رفتم، دوباره توی خانه خودم بودم، همانجا که دیروز با ماشین از کنارش گذشتیم، یک روزتورا می برم تا بدانی که راست می گویم... آخر هنوز هم آن بوتوی خانه من هست هرچه درها و پنجره ها را باز می کنم بی فایده است... بسکه می آمد و می رفت و من عاصی شده بودم، یک روز رفتم خانه اش. می دانستم که نیست که رفته است طرف خانه من، برایش یادداشتی گذاشتم، نوشتم:

«دیگرنیا، می توانی تلفن کنی، اینجور بیشتر زنده می مانند...»

می خواستم هرچه زودتر خودش را نشان بدهد، نقشه اش را اجرا کند، دیگرا پاک بی حوصله بودم و او همان روز غروب آمد.

گفت:

«بهانه س.»

گفتم:

«نه، فقط می خواهم زنده بمانند...»

گفت:

«بگذار ماهی یک بار بیایم.»

گفتم:

«نه.»

گفت:

«یخ می زنند، یخ زده ام.»

بار آخر که آمد، یعنی یک بار پیش از آخرین باری که او را بینم، دیروقت شب بود. به در و دیوار می خورد و بوی دهانش ... آه ... بوی هزاران مرغ مرده بود ... بیرونش کردم. برف می بارید. ایستاد زیر برف و بروی پنجره شیشه ای، همانطور لجباز و یکدنده و من چراغ را خاموش کردم و می دیدم که برف می بارد و او ایستاده است. ایستاده بود تا صبح. تا وقتی پرده پنجره را کشیدم و دیدم که آدمکی برفی و بروی پنجره ام ایستاده است، پرده را که کنار کشیدم، تکانی خورد، برفهای تنش می ریخت. به زور خودش را از میان برف بیرون کشید، راه افتاد. صدای سرفه خشکش را شنیدم. فردای آن روز که رفتم، با خودم گفتم حالا حتماً یخ زده و فکر کردم که چقدر باید طول بکشد تا یخش و اشود ... اما نشسته بود زانوبه سینه چسبیده، انگار منتظر سرفه می کرد. از همان سرفه های خشک. می خندید، از همان خنده ها که گفتم. و من می ترسیدم که نگاه کنم به سمت چپ بالای میز تحریرش. آنجا، درست آنجا، باید آن کار را می کرد. به او گفته بودم:

«لابد یک روز این مرغ سبز را می کشی و مثل پروانه خشک شده به دیوار و بروی میزت می زنی.»

می دانستم که این کار را بارها و بارها کرده است، این بود که می ترسیدم، می خواستم بینم و نبینم، بشنوم و نشنوم. اما او با همان خنده هایی که پشت سرفه های خشک و طولانی اش بود و با صدایی رگه دار که انگار می خواست بگوید: تب دارم. تب دارم. پرسید:

«کی دوباره می روی پرنده فروشی؟ چند سال دیگر؟»

گفتم:

«نمی خواهی بفهمی ...؟»

گفت:

«عادت داری ... عادت داری.»

گفتم:

«بوبکش، فقط بوبکش.»

گفت:

«هر وقت می آیی، این بوهست.»

گفتم:

«تو چشمانت، از آنجا می آید.»

آنوقت بود که با دست تب دار و داغش چانه ام را گرفت به طرف خودش کشید و گفت:

«توی جیبت، سمت چپ دست کن، جیب پالتوت ...»

دست بردم. لاشه یک مرغ آبی بود. کار خودش بود. لابد سرم را که برگردانده بودم تا گوشه میزش را نگاه کنم، گذاشته بود آنجا ... اشتباه کرده بود. عوضی کشته بود ... بعد فقط توانستم مرغ سبزم را بردارم و فرار کنم.

و اینکه می گویی به دنبال می گشته تا مدتها، تا حتی همین پارسال که من سفر بودم و خودم را آواره کرده بودم تا یادم برود که چه طور موزیانه مرغ آبی رنگم را کشت ... حرف تازه ای نیست. سال پنجاه و هفت هم همین بود. و او هم که تو اصلاً نمی شناسیش همینجور توی خیابانها به دنبال می گشت ... مثل قاتلی که فکر و خیال او را به محل جنایت بکشاند ... هر دوتا شان همینجور بودند و لابد می خواسته بداند که من چه می کنم چه جور ناله می کنم، آخر می دانی، سوزن را کنار قلبشان در فاصله ای نزدیک طوری که به قلب نخورد فرو می برد و بعد در سکوت می نشست تا بال بال زدنهایشان را ببیند.

و بعد حتی یک روز نشانش دادم، نشانش دادم که چطور سوزن را فرو می‌کند و بعد مرغ را گذاشتم توی قفس، مرغ آبی رنگ و مرغ اینجور... اینجور، نگاهم کن، این طور نفس می‌کشید، بال بال می‌زد و ناله می‌کرد. گفتم:

«کاری می‌کنی که آرام آرام ناله‌شان اوج بگیرد و بعد خاموش...»
می‌گفت:

«نگو... نگویخ می‌زنم، نمی‌توانم، این کار من نیست...»
و بعد مثل تو، مثل تو که اخم کرده‌ای چشمانش را می‌بست. می‌گفتم:
«نمی‌خواهی ببینی که چطور جان می‌کند...»
می‌گفت:

«نمی‌خواهم تورا ببینم.»

و می‌دانی... حالا من... مرغ سبزم تنهاست و یک مرغ سبز تنها مگر چقدر می‌تواند در قفسی بخواند، — اصلاً اگر بخواند — و روی یک مرده حتی اگر مرغ آبی رنگی باشد مگر چه چیز می‌نشیند و این ملال... ملال... و تو چطور می‌توانی بگویی که کار او نیست؟ کار او نبوده و دستت را چرا توی جیبت مشت کرده‌ای و این... این چیست که توی جیبت وول می‌خورد... مگر مرغ آبیست تنهاست؟ تنهاست؟

قصه غم انگیز عشق

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

این قصه غم انگیز عشق است. قصه ای که تکرار می شود تا وقتی گوی بلورین زمان هست، تا وقتی این گوی بلورین به سیاره ای، ستاره ای از زمانهای دیگر نخورده و نشکسته. و «زمان» شاید سرانجام از درون منفجر شود، با همین قصه های غم انگیز که تکرار می شود و حجم زمان را پر می کند؛ و زمان چون از عاطفه لبریز شود، پر شود از بغض های فرو خفته و تنهایی فریاد شده، دیواره بلورینش می شکند... ولی هر قصه عاشقانه به یقین در ذرات پخش شده این گوی بلورین خانه می کند و خود «زمانی» تازه می سازد و شاید روزی برسد که ابدیت و آنچه آفریده شده و نشده چیزی نباشد جز ذرات بلورین زمان که در دل خود دانه ای از عشق دارند، از قصه غم انگیز عشق. آنوقت زمان زن و مردی است خفته در حبابی از زمان، یا قصه هایی با پایانبندی نه چندان یکسان...

زن را حالا خیلها می شناسند به خاطر همین قصه و بردن نام او چیزی را عوض نمی کند، زنی که خود قصه اش را در قصه ها می نوشت. و مرد هم هست که بود و نبودش یکی است، چون کسی او را نمی شناسد. و اینکه چطور با هم آشنا شدند... این هم چندان مهم نیست، وقتی می خواهد قصه ای شکل بگیرد، راههای خودش را پیدا می کند، یافتن کاری، خواندن

قصه ای، چاپ داستانی، فرقی نمی‌کند...

زن ساده بود. میان ذهن و زبان و دلش فاصله ای نبود. گفت او با اندیشه و احساسش یکی بود و در کار عشق چندان معتقد به زمان نبود. در مقام عشق بود همیشه و نه از آن دسته آدمیزادگان که لحظه ای در حال عشق اند و بعد فراموش می‌کنند...

این بود که اولین بار مرد را که دید گفت:

«شما خیلی قشنگید، بیائید با هم دوست شویم... من خیلی تنها هستم.»

مرد آن طرف میز نشسته بود با سروصورتی ژولیده و ریش درآمده. بروبر به زن نگاه کرد، خنده خفیفی بر لبانش نشست، حرکات و رفتار زن طوری بود که مرد هیچ خیالی نکرد به جز اینکه زن کودکی بیش نیست و می‌توان از او یک رمان نویس ساخت.

مرد که قصه های زن را خوانده بود و وانمود می‌کرد که به کار او علاقه دارد از چیزهایی حرف زد که قرار بود بزند و بی آنکه کلامی از عشق بگوید زن فهمید که اگر قصه های خوبی بنویسد مرد را از آن خود خواهد کرد.

روزها می‌گذشت و مرد لبخند خفیفش را داشت و با همان لبخند همه چیز را مشروط و معلق در هوا می‌گذاشت. زن هم همان بود که بود. توی اتاق قدم می‌زد، کتاب و کتابخانه را زیر و رو می‌کرد، تمام کاغذها را روی میز می‌چید، جمع می‌کرد، دوباره می‌چید...

زن در هر گام و کلامش بیقراری بود و یک روز که همه جا را آشفته کرده بود روبروی مرد نشست و گفت:

«دستت را به من بده تا فالت را بگیرم.»

مرد گفت:

«بگذار وقتی نویسنده شدی...»

زن گفت:

«اما من می‌خواهم دستت را بگیرم و روی سر خودم بکشم.»

مرد با لبخندی پرسید:

«چرا؟»

زن گفت:

«می‌خواهم با دست تو سرم را ناز کنم.»

مرد خندید و گفت:

«دیوانه.»

اما دستش را نداد.

من این قصه را تند تند می‌نویسم چون می‌ترسم کسی بیاید، روی آن صندلی کنار پنجره بنشیند و نگاهم کند و پرسد که: کار به کجا رسیده. این قصه را دور از چشم همه می‌نویسم و خوش ندارم که کسی آنرا تمام نشده بخواند این است که حتی مکانها را مشخص نمی‌کنم چرا که بردن نام مکانها، شهرها و ساختمانها نه تنها وقت مرا می‌گیرد، وقتی که اصلاً ندارم، بلکه چیزی را هم حل نمی‌کند و همین که بدانیم تمام این حوادث در گوی بلورین زمان اتفاق افتاده کافی است.

و زمان برای زنی مثل او که به دنبال کسی بود که دوستش بدارد، فقط مفهوم زمان داشت و هیچ تفاوتی میان یک ثانیه و یک سال نمی‌دید، در هر گوشه‌ای که بود شیره زمان را می‌کشید تا برسد به آن، به آن لحظه که او را مردی ببیند و خودش را زنی و نه چیزی دیگر.

این بود که کارش را شروع کرد، انگار از هستی اش مدد می‌گرفت تا جایی در کلمات بدمد، انگار کلمات از ذره ذره جان و جسمش جدا می‌شدند، می‌نوشت و هر روز قصه‌ای بعد از قصه دیگر و همه عاشقانه. مرد هم بود که قصه‌ها را می‌خواند، سر تکان می‌داد و از کار خودش راضی بود.

گاهی زن قصه‌ای را که تمام کرده بود برای مرد می‌خواند و بعد می‌گفت:

«خسته‌ام. بیایید با هم برویم قدم بزنیم.»

مرد با لبخندی سرتکان می‌داد و زن می‌دانست که هنوز آن زمان نرسیده که مرد پایه‌پای او در برابر مردم ظاهر شود. فاصله را می‌فهمید، به کارش شک می‌کرد. می‌رفت. می‌خواند و می‌نوشت.

زمان گذشت و کتابهای زن یکی پس از دیگری منتشر شد. و مرد تمام وقتش را روی خواندن کتابهای او گذاشته بود و هر روز بیشتر از روز پیش هوش و حواسش به او بود و یا اگر بخوایم حقیقت را بگوییم به قهرمان زن قصه‌ها. مرد می‌رفت، توی اتاق زن می‌نشست و زن از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. مدت‌ها بود که دیگر درهم و مغشوش حرف می‌زد و این پریشانی، هر روز در میان حرفهایش بیشتر می‌شد، جوری که مرد نمی‌فهمید کی قهرمان قصه‌های زن حرف می‌زند و چه زمانی خود زن و ترجیع‌بند همه حرفهای زن این شده بود:

«شما مرا دوست دارید؟»

مرد همیشه می‌خندید و می‌گفت:

«کار به کجا رسیده.»

و او ناگهان می‌فهمید، خودش را جمع می‌کرد و دستش را نشان مرد می‌داد که جای خود کار و خودنویس رویش مانده بود. سفت شده بود و مرد می‌گفت:

«کار همینه...»

وزن دوباره می‌چسبید به کار.

چقدر گذشت، چه مدت زمان، تا آن تغییرات رفته رفته در جسم و جان زن ته‌نشین شد؟ زنی که در آغاز کار تمام هوش و حواسش به در بود که مرد

بیاید و قصه ها را بخواند و بعدها می ترسید که در باز شود و کسی بیاید و روی صفحات سیاه شده از کلمه خم شود.

زمان در زندگی زن هرگز مهم نبود، دانه ای اگر کاشته می شد، دانه ای از عشق، چیزی نمی توانست بر آن خط و خراشی بگذارد اما مرد آرام آرام می دید که زن شور و حالی نشان نمی دهد و اگر صدایش می کرد، سرش را کند و آهسته به سویش بر می گرداند، انگار غرق بود در آنچه می نوشت و نگاهش دیگر آن درخشش عاشقانه را نداشت آن شور کود کانه را. هر چند قهرمان زن قصه هایش چشمانش می درخشید، عاشقانه نگاه می کرد و رفتار و کردارش بیشتر و بیشتر شور و حال کود کانه ای به خود می گرفت.

و مرد هر روز قصه ها را می خواند. پیش از چاپ و بعد از آن وزن را بیشتر و بیشتر می شناخت زنی که در قصه ها پوست و خونس را حس می کرد.

مرد، تا زن بیشتر بنویسد و فضای قصه ها همچنان عاشقانه بماند برای او موسیقی می گذاشت و تا حرکات سر و گردنش این همه کند نباشد برایش آب میوه می گرفت، به خورد و خوراکش می رسید، اما زن توجهی به این مهربانیها نداشت فقط می نوشت و یک روز که مرد گفت:

«خسته شدی، بیا برویم قدم بزنیم.»

زن با صدایی ضعیف و نگاهی ثابت و نامفهوم گفت:

«نمی توانم، کار دارم.»

و رفت. زن به نقدها و مجلات هم بی اعتنا بود. مجلاتی که با هم مسابقه گذاشته بودند تا از او حرف بزنند. حتی نمی دانست کتابهایش در چه تیراژی چاپ می شوند. به شور و شوق مرد که روزنامه به دست روبرویش می ایستاد کوچکترین واکنشی نشان نمی داد. حرکتش روز به روز کندتر می شد.

و یک روز که مرد از خواب برخاست، با خودش خندید. هرگز این چنین

نخندیده بود، آنهم با خودش. حس غریبی داشت. تمام شوخ طبعیهای زن را به یاد می آورد. حرکات کود کانه ای که داشت و ترجیع بند مکرر حرفهایش که آن اوائل می زد:

«شما مرا دوست دارید؟»

مرد با خودش آواز می خواند و به سوی زن کشیده می شد و سرانجام به گلفروشی رفت، شاخه گلی خرید و راه افتاد. زن مثل همیشه مشغول نوشتن بود. انگار آخرین جمله قصه ای را می نوشت و تنها دستش بود که حرکت می کرد و تمام تن همچون مجسمه ای سنگی، از همه چیز حتی زمان دور بود و انگار فقط دستی بود که شتابزده می نوشت. مرد شاخه گلی را که آورده بود توی گلدانی روبروی او گذاشت. زن نگاه نکرد. خیره شده بود به آنچه می نوشت. پلکهایش حتی تکان نمی خورد. انگار به آخرین جمله رسیده بود مرد دید که نقطه گذاشت و دستش همانجور روی صفحه نوشته شده بی حرکت ماند. مرد آرام کاغذها را از زیر دستش بیرون آورد. عنوان قصه را خواند: قصه غم انگیز عشق. خندید. دست به شانه زن زد، به صورتش نگاه کرد و ماند. زن، دیگر زن نبود. سنگواره ای از کلمه بود و مرد تا مطمئن شود به شانه اش دستی زد و ناگهان هزاران کلمه پخش زمین شد؛ و در میان آن هزاران کلمه، مرد این کلمات را هم دید...

«شما خیلی قشنگید... بیایید با من دوست شوید... من خیلی تنها هستم!»

ما فقط از آینده می ترسیم

ما شاعر بودیم و خاطره‌ای نداشتیم. هر روز بعد از ظهر، شاید از ساعت چهار توی آن خیابان، جلوی کتابفروشی می ایستادیم حرف می زدیم، شعر می خواندیم و بحث می کردیم. هر روز همین بود که بود. کلمات دیگر حقیقی نبودند، فقط انگار مثل دسته‌ای مگس رد ما را می گرفتند و تا به کتابفروشی می رسیدیم وزوز، بالای سرمان پرواز می کردند. و بعد خسته اگر می شدیم قهوه‌خانه‌ای بود کنار کتابفروشی که می نشستیم، چای می خوردیم و باز صدای وزوز مگس‌ها در قهوه‌خانه می پیچید تا آرواره‌هایمان خسته می شد و ما بلند می شدیم.

روبروی کتابفروشی آن طرف خیابان یک ردیف مغازه بود و خانه‌هایی که بالای آن مغازه‌ها بود و ما هرگز ندیده بودیم تا آن روز که فهمیدیم و دیدیم.

شاید شنبه بود. اینکه می‌گویم شاید چون ناگهان همه ما گیج شدیم و تا امروز هم نمی‌دانیم که چه روزی بود و چه روزی نبود. اما این را همه ما می‌دانیم که قبلاً نبود. نه در آن آپارتمان بالای مغازه روبرو که در کوچکش روبه خیابان باز می‌شد — دری که تازه می‌دیدیم — و نه حتی در شهر. در شهری کوچک اگر زنی باشد آن هم آن‌طور که او بود، ما حتماً می‌دانستیم.

ما به دنبال خاطره می‌گشتیم و شاعر بودیم و خاطره‌زنی که لباس سراسر سیاه می‌پوشید و روسری سیاهش را گره نمی‌زد، طوری که سفیدی گردنش گاهی و نه همیشه پیدا بود، توی ذهن هیچکداممان نبود. این را از نگاه همدیگر می‌فهمیدیم که برق می‌زد، چشمان ما آن روز برق می‌زد، آن روزها....

اولین بار ساعت چهار بود که از خانه‌اش بیرون آمد. صورت بیضی شکلی داشت، لبانی به هم فشرده و باریک و موهای سیاهی که حتماً بلند بود و اگر آنها را رها می‌کرد تا انتهای کمرش می‌رسید. غبار غم روی چهره‌اش بود و یا شاید چون سراسر سیاه می‌پوشید خیال کردیم که غصه‌دار است و ما هم غصه خوردیم.

وقتی از آن طرف خیابان آمد با حرکت شیرین سر و گردنش که ماشین‌ها را می‌پائید و رفت توی کتابفروشی تازه یادمان آمد که باید نگاهی به کتابها بیندازیم شاید کتاب تازه‌ای آمده باشد، هرچند مدت‌ها بود که دیگر کتاب نمی‌خواندیم و داخل کتابفروشی نمی‌رفتیم. آنجا بود که خیال کردیم کارهای وانگوگ را می‌خواهد. با صدایش گیج شده بودیم و دیگر گوش نمی‌دادیم و معلوم نبود که از اول هم گوش داده باشیم، فقط کلمات، کلمات شفاف و درخشان توی هوا بال می‌زد و به این نتیجه رسیدیم که نقاش است و می‌خواهد سه پایه و رنگ و بوم بخرد.

وقتی رفت، کتابفروشی هم خالی شد. دیگر کاری نداشتیم که بمانیم، بیرون آمدیم اما انگار همدیگر را نمی‌شناختیم و نمی‌دانستیم پیش از این‌ها چرا آنجا می‌ایستادیم و چه می‌گفتیم.

همان روز بود انگار که از دور دیدیم در کوچک دوباره باز شد و لحظه‌ای بعد تازه پرده‌خانه را دیدیم که رنگ و رو رفته بود و فکر کردیم که اتاق خیلی باید بزرگ باشد چرا که اتاقهای بزرگ درهای شیشه‌ای بزرگ

دارند و حتماً آنجا را کارگاه نقاشی اش می‌کرد، جایی روبه خیابان که با برآمدن آفتاب پراز نور می‌شد. و برای نقاشی نور حتماً لازم بود.

فردایش که آمدیم دیدیم که پرده نویی آویزان است. پرده‌ای پراز مرغان دریایی. مرغانی که راهشان را گم کرده بودند و دور از دریا مانده بودند و حالا نمی‌دانستند به کدام جهت بروند. حرکت سروگردن مرغان دریایی جوری بود که انگار جهت را از ما می‌پرسیدند و از ما می‌خواستند که دریا را به آنها نشان دهیم. این بود که ما راجع به مرغان دریایی حرف زدیم و بعد توی کتابفروشی چپیدیم تا ببینیم چه کتابی درباره دریا و مرغان دریایی هست. می‌خواستیم ببینیم که مرغان دریایی چگونه راهشان را پیدا می‌کنند، می‌خواستیم بدانیم و راحت شویم.

یک هفته طول کشید تا دیگر از دریا و مرغان دریایی حرف نزدیم و بعد کار ما به جاهای دیگر کشید. شاید اگر پرده کمی کوتاه نبود و ما نمی‌توانستیم ساق پایش را ببینیم که معلوم بود روبه خیابان نشسته است، ما همین‌جور راجع به مرغان دریایی حرف می‌زدیم. اما روز هشتم که آمدیم دیدیم نشسته است و معلوم بود روبه خیابان، چون لبه دامن سیاهش را که تا ساقها می‌رسید می‌دیدیم و دستی را که هر از گاهی چیزی را که می‌افتاد از روی زمین بر می‌داشت و ما می‌دانستیم که حتماً قلم مویش افتاده و یا تکه‌ای رنگ و یا یکی از مدادهای طراحی اش...

آن روز هوا که تاریک شد رفتیم و تا صبح ساقهای همه امان تیر کشید و روز بعد زودتر آمدیم و دیدیم نیست. نبود و درست ساعت یکربع به سه بود که پاهایش را دیدیم. آمد و روی صندلی نشست، صندلی را کمی جابه‌جا کرد و مشغول شد، دو یا سه بار مداد و یا قلم مویش افتاد... دستش را هم دیدیم همان‌طور شیرین و سفید.

ده روز همان‌طور می‌ایستادیم و نگاه می‌کردیم. هیچ کس نمی‌دانست چه

می‌کشد. اما همیشه نگاه می‌کردیم بلکه پرده تکانی بخورد و خورد. دیگر هر روز یکربع به سه می‌آمدیم، کنار کتابفروشی می‌ایستادیم و حتی گاهی زودتر راهمان را کج می‌کردیم تا به قهوه‌خانه برسیم و چایی در قهوه‌خانه بخوریم. مزه چای آنجا هم عوض شده بود. دیگر کسی در خانه اش چای نمی‌خورد. و درست شانزده دقیقه به سه از قهوه‌خانه بیرون می‌آمدیم و می‌ایستادیم همانجایی که باید ایستاده باشیم.

آن روز پرده را کنار زد. روز یازدهم. دیدیم که تابلوش را از روی سه پایه برداشت. بوم دیگری روی آن گذاشت و بی‌آنکه پرده را بکشد روی صندلی نشست. ناباور به هم نگاه کردیم، چشمان همه ما برق می‌زد انگار از عذابی گران راحت شده بودیم، بلند بلند نفس می‌کشیدیم و زیرچشمی به آنجا نگاه می‌کردیم، وانمود می‌کردیم که هوش و حواسمان به او نیست و می‌دیدیم که گاهی از بوم عقب می‌کشد و زمانی نزدیک می‌شود... و می‌دانستیم که به بیرون نگاه می‌کند و حتم داشتیم که دارد شکل و شمایل یکی از ماها را می‌کشد.

اینطور بود که ما حرکات و رفتارمان تکرار حرکات و رفتار روزهای قبل شد. چون خیال می‌کردیم که اگر دیروز تا اینجا کشیده باشد که مثلاً یکی از ماها دستان را توی هوا تکان داده باشیم، دوباره باید همان حرکت را تکرار کنیم تا او بتواند تابلوش را تمام کند.

و چون چیزی از نقاشی نمی‌دانستیم و اینکه چقدر طول می‌کشد تا طرحی کشیده شود و یا نقشی روی بوم جان بگیرد به کتابفروشی رفتیم و تمام کتابهای آموزش نقاشی و نقاشی و سرگذشت نقاش‌های بزرگ را خریدیم و خواندیم و تقریباً راحت بودیم و فقط یک چیز عذابمان می‌داد که موهایمان همینطور بلند می‌شد و ریشمان در می‌آمد و این دیگر دست خودمان نبود، ما سعی می‌کردیم به هر حال همه چیز را کنترل کنیم هرچند گاهی همین

مسئله هوش و حواسمان را می‌گرفت چرا که دائم به ریش و موهای همدیگر نگاه می‌کردیم و حرص می‌خوردیم و می‌ترسیدیم که ناگهان پرده را بکشد و تا ابد برود.

و یک روز بعد از دو ماه که ما دیگر از ایستادن در یک گوشه و تکرار حرکات و رفتارمان خسته شده بودیم، انگار فهمید که ناگهان بلند شد، تابلو را از روی سه پایه برداشت و بوم دیگری به جایش گذاشت و ما این بار آن طرف مغازه ایستادیم و کاری کردیم که درنمای دیگری ما را بکشد و باز با تکرار رفتار و کردارمان کمک کردیم که کارش را بی نقص و سریع تمام کند.

روزهای ما به این کار می‌گذشت و شبها، کتابفروشی که بسته می‌شد، او که بلند می‌شد و پرده را می‌کشید، همه با هم راه می‌افتادیم. نمی‌توانستیم همدیگر را رها کنیم. انگار نمی‌توانستیم تنها باشیم و یا می‌ترسیدیم که ناگهان اتفاقی بیفتد و یا افتاده باشد و یک کدام از ما ندانیم، این بود که به نوبت — و این نوبت را معلوم نبود چطور گذاشته بودیم چون هیچکدام از ما حرفی نزده بود — خانه یکی می‌نشستیم و ته شیشه‌ها را در می‌آوردیم. اول نم‌نمک می‌نوشتیم، هر کدام از ما نمی‌خواستیم بیش از دیگری بنوشیم، هر کس می‌خواست هوش و حواسش باشد تا بتواند کلامی از دیگری بشنود و حرفی را اگر کسی برای گفتن داشت ناشنیده نگذارد. ... اما هیچ کس حرفی نمی‌زد و فقط درباره رنگ و بوم و نقاشی و سزان و وانگوک و ... آنچه به تازگی فهمیده بودیم حرف می‌زدیم و روی گوش بریده وانگوک درنگ می‌کردیم و مطمئن بودیم که لاله گوش سفید و شیرینی داشته و به خاطر همین بود که گاهی گریه می‌کردیم.

دیروقت شب هر کس گوشه‌ای می‌افتاد و تا مدتها صدای آه‌های کشدار و بلند خودمان را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که همه ما در عالم مستی،

خواب و بیداری حرکات و رفتار امروزمان را مرور می‌کنیم تا فردا بتوانیم در همان وضعیت بایستیم و به کار اولطمه نزنیم.

بعد از مدتی فهمیدیم که گاهی میان ساعت دو و یکربع به سه به کتابفروشی می‌آید، این بود که اغلب از ساعت یک آنجا بودیم ... می‌آمد، سری تکان می‌داد، به کتابها نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌خرید و ما می‌دیدیم که انگار دارد نگاهمان می‌کند، انگار می‌خواست همه را واری کند و ببیند که همه آمده‌ایم یا نه ... این بود که دیگری آنکه حرفی بزنیم از ساعت یک همگی آنجا بودیم و بعد از یک هفته که ساعت یک می‌آمدیم، لبخندش را دیدیم، انگار راضی بود. ما هم با خودمان خندیدیم، ایستادیم و نگاه کردیم، جوری می‌ایستادیم که همه ما را ببیند و هرکس دلش می‌خواست بیشتر دیده شود.

چندبار هم دیدیم که از تا کسی پیاده می‌شود. تا کسی یا تا کسی بار، حالا درست یادمان نیست، چون معلوم بود که بار دارد، سه پایه بود یا تخت و یا چیزی دیگر. از تا کسی بار که پیاده شد، آن را به سختی با خودش می‌کشید، ما هم ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم و دیدیم که راننده کمکش کرد و پیش از آنکه تکانی بخوریم و پا پیش بگذاریم، او در کوچک را باز کرد، راه داد که راننده وسایل را بالا ببرد ما ناباور به هم نگاه کردیم، مثل مجسمه‌ای بی حرکت ایستادیم و دیدیم که راننده که جوانی بود سیه چرده با سیلی پر پشت همانطور که پولش را توی جیبش می‌گذاشت، از در بیرون آمد و در کوچک را پشت سرش بست و تا می‌خواستیم برویم با او حرف بزنیم سوار ماشینش شده بود و پا روی گاز گذاشته بود و رفته بود. آن روز بود که فهمیدیم هیچکدام رانندگی نمی‌دانیم و بعدها هرچه به دنبال راننده سیه چرده در شهر گشتیم او را نیافتیم.

یک بار هم خودمان را کشیدیم و بروی دری که باز کرده بود. پله‌هایی

کوچک و سربی و یا خاکستری و تاریک. با خودمان گفتیم که حتماً لامپ راه‌پله‌هایش سوخته و هیچکدام از ما از کار برق سردر نمی‌آورد، آن روز ما به لامپهای توی خیابان نگاه می‌کردیم و به کسانی فکر می‌کردیم که از تیرهای برق بالا می‌روند و سیمها را درست می‌کنند.

تاریخ رفتنش را به خوبی به یاد داریم. روزی که همه ما ناگهان پیر شدیم و خوب... هیچکدام از ما ندیده بود که برود، اما رفته بود و حتماً در تاریکی شب. جمعه نرفته بود چرا که ما جمعه‌ها هم گاهی پیاده و زمانی با تا کسی از آن خیابان می‌گذشتیم... هر چند هیچ کس نبود و پرده بسته بود و هیچ ساق پایی حتی نمی‌دیدیم اما می‌آمدیم.

وقتی که رفت نیاز مشترک، نیاز فراموش کردن و یا دوباره دیدن او، ما را به هم نزدیک کرد. با هم حرف زدیم و این بار درباره خودش و با صدای بلند. معلوم نبود چطور اما همه فهمیده بودیم که او روزگاری کسی را دوست داشته و یا دو نفر با هم او را دوست داشته‌اند و درزد و خوردی که بر سر او در می‌گیرد خود را به کشتن داده‌اند و یا شاید یکی آن دیگری را می‌کشد و آن دیگری در دادگاهی به اعدام محکوم می‌شود و او که خانه‌اش مشرف به میدان اعدام بوده و هر روز با طلوع صبح بلند می‌شده تا برآمدن آفتاب را بکشد، سربازان خواب‌آلود را دیده که آن دیگری را برای اجرای مراسم می‌بردند و آن دیگری پیشاپیش سربازان که می‌رفته نفسهای عمیق می‌کشیده... شاید به هوای بوی او که توی هوا بوده و یا آن دیگری می‌دانسته که او هر روز صبح زود بلند می‌شود تا طلوع آفتاب را بکشد و چه بسا که بارها پای پنجره او تا صبح بیدار مانده بوده.

اینجور بود که ما ناگهان فهمیدیم که او از آن به بعد سیاه‌پوش و عزادار خودش را وقف نقاشی کرده است و خیال دارد در شهرهای مختلف نمایشگاه بگذارد و این بود که تمام خبرهای هنری را گوش می‌کردیم و

می‌کنیم تا ببینیم درچه شهری زنی سیاه‌پوش نمایشگاه می‌گذارد.

ماه‌های اول هر روز دسته‌جمعی به گاراژ می‌رفتیم تا بپرسیم که آیا زنی نقاش و سیاه‌پوش میان مسافران نبوده است. اما حالا خیال می‌کنیم که باید هر روزه نوبت یکی از ما خودش را به گاراژ برساند تا وقتی مسافران پیاده می‌شوند نگاه کند و آمدن و نیامدن او را به گوش ما برساند... کار سختی نیست، سخت‌تر از آنچه ما می‌کشیم در خواب و در بیداری... گاهی بی‌آنکه به روی هم بیاوریم دلمان می‌خواهد در خواب خوابمان ببرد که فکر او را نکنیم اما در خواب همیشه بیداریم و در آن بیداری اگر بخوابیم خواب می‌بینیم که بیداریم و این‌جور است که سخت می‌شود، هر روز سخت‌تر و او اگر می‌رفت بالا در را می‌بست و آن پرده حتی اگر تمام شیشه را می‌پوشاند ما این‌جور نمی‌شدیم، چون می‌دانیم اگر در زنه‌مان پاک شود یک روز دوباره می‌آید و پرده کوتاهش را آویزان می‌کند و ما دوباره آن دوتا ساق پا را می‌بینیم و دستی که زیر میز خم می‌شود تا مدادی، قلم مویی... را که افتاده است بردارد و آنوقت ساقهای ما دوباره تیر می‌کشد.

هر روز که می‌گذرد، حتی همین لحظه، گذشته می‌شود و هیچ کس نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد یعنی نمی‌تواند، همین لحظه، امروز، فردا و روزهای نیامده را تغییر دهد، و می‌دانیم که ترس، ترسی که با خودمان می‌کشیم همیشه هست، رهایمان نمی‌کند، به ما عادت کرده، می‌ترسد برود. انگار اگر برود، جای دیگری ندارد که زنده بماند و نفس بکشد... این است که ما دائم می‌ترسیم، از آینده می‌ترسیم که همان گذشته است، می‌ترسیم که دوباره بیاید و خیال کند که ما او را فراموش کرده‌ایم....

جیران

به خدایی، نویسنده

قصه اصلی جیران.

از پشت به عادت همیشه خم شد تا گیسوانش را به سر و صورت مرد بریزد و مرد موهایش را نگرفت به عادت همیشه و سرش را تا سینه خود پائین نکشید مثل همیشه و دهانش را نبوسید و استکان عرقی نبود تا گوشه لبانش بریزد و او در کنارش بیفتد، دودست را دور گردنش حلقه کند و سرش را پائین بیاورد و. چین گوشه چشمانش را ببوسد. مرد را دیگر نمی شناخت. اخم کرده بود، اخمش را نمی شناخت.

چرخید. دامن چین دارش پف کرد. پاها دوباره موزون شد و آرام آرام عقب نشست. نی زن نوای نی اش را عوض کرد، طوفان و گردبادی که زبانه می کشید و یا آتش، آتش هزاران شمع روشن که کمانه کند و همه چیز را بسوزاند و صدا، صدای افتادن ستونها بود، ستونهایی که روی هم آوار می شدند، تخت بند خانه ای از هم می پاشید. تخت بند کاشانه ای اگر بود....

دوری در دایره مجلس و روی حوض که درخت کهنسال گردو رویش سایبانی ساخته بود و در کنار هر گردو و لابلای برگها و شاخه ها، لامپی روشن، آبی، سرخ، سبز و روشنایی در تار پود پیراهن و پوست تنش و حتی پلک چشمانش و گلویی که ورم کرده بود و گونه هایش که

می سوخت هنوز از شعله های شمع.

مست بود جیران، مست مست و صدا شعله های شمع را خاموش نمی کرد، شعله های بلند شمع را.

«به فکر خودت باش، به فکر فردای خودت.»

گفته بود مرد، آخرین بار وقتی که می رفت و او، جیران، بغضش را خورده بود و گفته بود... ول کن حالا... و مرد خندیده بود مثل همه آنها که خندیده بودند، مثل همه آنها که آخرین بار گفته بودند و این بار شعله های شمع بود، شمعی کف دستانش تا صبح، تا سپیده صبح، دستانی شمع آجین و دلی و چشمانی، تمام تنش...

چرخید روی حوض، تخته ای که این بار محکم بود، نه مثل چهار سال پیش که با ضرب پایی رمبیده بود و مرد که بلند بالا بود و چهارشانه با سبیل پر پشت و سیاه و دوتا چشم که مست بود، او را از حوض بیرون کشیده بود و دست دور شانه اش از دایره مجلس بیرون برده بود و آهسته گفته بود: مستی جیران....

مست بود و می رقصید. میان شعله ها و هیچ کننده نیم سوزی نبود انگار که دود کند و نسوزد. می سوخت. همه چیز، همه روزها و لحظه ها و دورتادور چشمها، مشتاق به حرکت پاها و سینه اش و زنانی که خیره می شدند تا در تنهایی و خلوت، در برابر مردان حقیقی شان سرتکان دهند و شانه ای بجنبانند و همین، همین یک لحظه کوتاه را از او بگیرند، چشمانی حسرت زده و ترسیده که می خواستند تصویر او را، تصویر ناپایدار و پریشان او را حتی در فضا بتاراندند تا هیچ چیز برایش نماند... هیچ چیز.

دیوارهای حیاط درندشت به جانبش می آمدند. تنگ می شد جهان، تنگ تر و صدای هلهله و کل در گوشش می پیچید. پاهایش تیر می کشید جیران، قوزک پایش ورم کرده بود و دستانش را گله مند و نیازمند به سوی

آسمان، آسمانی که پر از ستاره بود تکان می‌داد و حرف می‌زد با ستاره‌ها، ستاره‌های دوردست.

«پس کو؟ کو؟ خودت می‌خواستی که این باشم.»

رفته بود، خیابان قصرالدشت، دیروقت شب، وقتی تمام زنانی که خانه و کاشانه‌ای دارند، دیگر نمی‌آیند، رفته بود با چادر سیاه و بسته‌های شمع، روشن کرده بود. و نشسته بود تا صبح و گریه کرده بود تا صمد که پیدایش نبود برگردد و مرد آمده بود اما یک روز غروب، دیگر خودش نبود، سکوتی درندشت و بی حصار و جیران روبه ستاره‌ها نالیده بود... کو؟ کو؟ خودت می‌خواهی که این باشم...

از روی حوض پائین پریده بود انگار که پایش به لبه چیزی خورد، شاید فرش و دستی در دایره مردان او را در هوا گرفت و صدایی گفت: چاکرتم جیران...

و چهار سال پیش از این وقتی آمده بود با مطرب، چادری گلدار سرش بود و بقچه لباسها توی دست و همان مرد که بالا بلند بود و چهارشانه و سیلنی داشت سیاه که امشب نداشت و دوتا چشم مست که امشب نبود چادر گلدارش را گرفته بود:

«نوکرتم جیران.»

گفته بودند خیلی‌ها و او رفته بود و نرفته بود و بعد خیس آب وقتی او را به اطاق بُرد، همان دوتا چشم مست گفت:

«مثل ماهی شدین جیران...»

و جیران نه چندان خراب و مست مثل امشب، سرش را نرم جلو آورده بود و توی گوش مرد گفته بود: لیز... و مرد پائیده بود که هیچ کس نبیند، دستانش را دراز کرده بود و او از حلقه بازوانش بیرون سُریده بود و نرمی رانش بین دو انگشت مرد مانده بود و او گفته بود: آخ...

سوزش نیشی در رانش و دستی که از دایره مردان بیرون آمده بود، اخم کرد و چرخید... به افتخار عروس و داماد... شلاق بر تنش، جانش، تنی شمع آجین، سوخته از شعله های شمع... تا سپیده صبح روشن چشمانش و شعله های شمع کف دستانش، تا صبح. و هر لحظه شلاق هلهله و کل بر جانش، پاهایش و او که ایستاده بود در کنار عروس دست راست به سینه خم می شد، می خندید و گفته بود: بینمت جیران. گفته بود وزیر سبیل سیاهش خندیده بود.

«عروسیست.»

«بیست سال دیگه، نالوطی؟»

با نوک انگشتان پا و صدای بازیگوش ضرب مانند خرگوشی روی فرش شریده. خوش داشت دستانش را ببیند. دستی که بعدها روی سرش سُریده بود، با موهایش بازی کرده بود.

«بگذار، دستت را روی پیشانیم بگذار.»

و مرد با موهایش بازی می کرد و جیران صدای جویبار کوچکی را می شنید در دشت، دشتی سبز که می گذشت و بیدار مانده بود با دوشمع بلند بر کف دستانش تا آن جویبار همیشه بخواند و بماند.

رسیده بود به مرد، نزدیک او و با حرکت پایی دیگر، می توانست دستش را بگیرد مردی که انگار او را نمی شناخت، چشمان مست و مهربانی نداشت و پشت لبش سفید بود، سفید سفید و نگاه نمی کرد و با دخترک حرف می زد که آرام طره ای از مویش را از روی تور عقب می زد. و دخترک و آن لباس، لباس بلند سفید.

می رفت گاه و بیگاه، به آن میدان، دور از نگاه آشنا تا پشت ویتترین بایستد و چشم بدوزد به لباسهای بلند، سفید با تورهای دور آستین و دامن پف کرده و پولکهای نقره ای رویش و لباسها چه زود از پشت ویتترین گم

می شدند و او، جیران چه زیاد و هر شب برای این و آن می رقصید و این یکی، نگاهش کرده بود بسیار و قیمتش را می دانست، ارزان... پول شیبی بی دغدغه رقصیدن، از سرشوق چرخیدن فقط سه هزار، سه هزار تومان، اگر می خواست مرد و آن ستاره ها، ستاره های دوردست اگر می خواستند و مرد که آن روز غروب گفت... گروه همه چی...

و جیران او را بُرد. فقط یک بار می توانست بپوشد، همانجا توی مغازه و بایستد کنارش، کنار مرد، روبروی آئینه فقط یکبار. فروشنده خندید. او را دیده بود اما نمی شناخت، جیران را و اگر می فهمید نمی خندید... خانم بالاخره به سلامتی... و جیران لباس را از فروشنده گرفت، دستانش لرزید، ساق پایش تیر کشید و مرد نگاه کرد... چه قشنگ، اندازه شه و مرد فروشنده لبانش لرزید... پرو نمی کنین خانم...

مرد خندیده بود بدجور و جیران فقط پولش را داده بود و نگاه فروشنده را دیده بود مایوس، مستأصل...

با حرکتی تند به جلو خم شد و موهایش پریشان، پرده ای مابین او و دیگران. شانه هایش را آرام تکان می داد و ماند همانطور تا بتواند بغضش را فرود دهد... یک بار حتی یک بار میان آن تورهای سفید... درد در قوزک پایش کمانه کرد. زانوانش لرزید. نشست. خم شد. دستها به موازات زمین با حرکت ریزشانه ها بغضش را فرود داد.

«مثل موجهای ریز دریاست... من شمال رفته ام.»

«دریای شمال که دریا نیس.»

و مرد لاله گوشش را می گرفت:

«کجایی هستی، کجایی؟»

گفته بود: «پرس از من که کجا رفتی و یا نرفتی.»

«چکارت دارم زن، لقمه نانی در می آوری و می خوری»

«چه فانی، چه لقمه‌ای!»

«بیا با من، هرکجا که هست، هرکجا که نیست، وقتی نباشی باغ بی حصارم.»

و می‌پائید مرد: «جای آشنا اگر نباشد...»

و آنچه داشت و نداشت در حساب مرد. خوش داشت بگوید: خرجی! و مرد مثل همه مردان عالم، پولی از جیبش درآورد و پرت کند روی دامنش و مرد فقط می‌گفت: «آخر چه ربطی به من دارد.»

و جیران بغضی در گلو با انگشت اشاره لبان مرد را می‌بست، سر روی زانویش دراز می‌کشید و قاشق ماستی بر می‌داشت تا مرد مثل بچه‌ها سرش را پائین بیاورد، دهانش را باز کند و بگوید: «پاتیلیم...»

و وقتی بود، پاتیل، دوروبرش را نمی‌پائید و جیران، جیران خودش بود که می‌گفت «کنیزتم، کنیزتم صمد.» و مرد دهانش را با دست می‌گرفت سنگین و کشار می‌گفت: «نه، نگو کنیز، نگو.» و جیران صدای گریه‌اش را می‌شنید «تو خوبی، خیلی خوب، فقط اگر نبودی، نبودی...»

و جیران تا نباشد، دیگر نباشد با بسته‌های شمع، نیمه شب می‌رفت و تا صبح می‌ماند پشت به باد تا شعله‌ها را خاموش نکند... کاری بکن اگر می‌خواهی که نباشم...

و حالا هوشیار بود کنار دخترک و بقه‌اش را گاهی مرتب می‌کرد و نگاهش را از روبرو می‌زدید انگاری که جیران نبود، اصلاً نبود و وقتی آمده بود سر شب، ندیده بودش، چشم دوانده بود اینجا و آنجا و صدای زنی که می‌گفت: «هنوز از آرایشگاه نیومدن...»

«تو خوبی خیلی خوب... چه می‌خواهی برایت بخرم جیران؟»

«دوتا نان، نان بربری تازه، گرم.»

خوش داشت که مرد از سر کار بیاید خسته، با دوتا نان بربری و او در

چهارچوب پنجره به انتظار بنشیند و بعد آبی روی دستش بریزد و حوله‌ای بدستش بدهد، حوله‌ای که بوی گلاب بدهد و مرد فقط شبها می‌آمد و یا جمعه تا گلویی تازه کند.

نی نوای آرامی داشت. روی انگشتان پا بلند شد. چرخ‌های زد و روبروی مرد ایستاد. با نوک انگشتان دو گوشه پیراهنش را گرفت حرکت نرمی به پاها داد، اخم مرد و دردی که از قوزک پا به زانویش رسید، دخترک سر در گوش مرد انگار چیزی گفت، به او اشاره کرد انگار و مرد شانه تکان داد و پوزخندی زد، درد در کشاله رانش پیچید، بغض کرد، با نوای نی، آرام آرام خودش را از دایره مجلس بیرون کشید.

توی همان اطاق که روزگاری لباس خیشش را عوض کرده بود، سینه به سینه زنی شد، ذهن پریشان او را شناخت. زن داداش صمد... ماند! و این بچه که دامنش را گرفته بود... ماما... و زمان گذشته بود این همه آسان این همه سخت. خوشبخت بود زن و گونه‌هایش از شادی غنچه داده بود... ماما... و بیزار از خودش جیران، و بیگانه با همه چیز، با آنچه بوی هستی می‌داد، بغضش را خورد:

«می‌خواهم لباس عوض کنم.»

در را بست نگاهش به دستگیره در شاید تکانی بخورد. نمی‌خورد دیگر، می‌دانست. برگشت و لباس زرشکی اش را دید... ماما... ماما... صورتش را میان پف پیراهن پنهان کرد و به تلخی گریست.

«تو باید وضع منو بفهمی جیران.»

می‌فهمید. جیران بود و مرد هوشیار و او خراب و مست. و جیران که جیران بود حرفی نداشت، چه بگوید؟ چه کسی باور می‌کرد. جیران بود فقط مگر نه؟ و شش ماه بود که نمی‌خورد. و می‌رفت هر شب نیمه‌های شب توی خیابان با شمعهای روشن و یا توی خانه، دو شمع بلند روشن، کف

دستانش، تا صبح، شمع آجین

«بخوریم به سلامتی عروسیت.»

و مرد نخورد: «کمی هم دیر شده، اما یک کلام پشت سرش حرف
نیس، یک کلام.»

جیران ساکت استکانش را بالا می‌برد، دم به دم، می‌سوخت گلویش،
دستانش و تمام تنش شمع آجین
«ناراحت که نیستی؟»

نه! گفته بود محکم، چونکه جیران بود و خیلیها گفته بودند چاکر
جیران و اورفته بود و نرفته بود و این یکی ... باد ... باد حتماً تمام شمعها را
خاموش کرده بود.

«خیلی سخت بود که بگم، می‌خواستم همینجوری بذارم و دررم، اما
گفتم نکنه به سرت بزنه، بیای خونه ... خدا را شکر، آدم با شماها راحت،
حالا اگر دختری بود ...»

سردش شده بود. شعله‌های بی‌جان و بی‌رمق شمع گرمایی نداشت و از
کلام مرد به آغوشش سُریده بود، جایی گرم و نامطمئن، دستان سرد و
یخ‌زده‌اش را دور کردن مرد حلقه کرده بود: «ول کن حالا ...»

مرد گفته بود: «توهم به فکر خودت باش، یکی رو پیدا کن یه آب توبه
روسرت بریزه ...»

تنش شمع آجین، دلش. شعله‌های شمع آن‌جور که نگاهشان کرده بود
تا قطره قطره بسوزند و پناهشان داده بود از هجوم باد و حالا در حفره دلش
می‌سوختند و آب می‌شدند و آه، آهی اگر بکشد خاموش می‌شوند ...
نمی‌کشید، مست بود جیران، مست و خراب، دسته در تکان می‌خورد.
ناباور، در میان بیم و امید نگاه کرد. جوانی بود که لبخندی مهربان از سر
شرمساری بر لب داشت. لبخند آغازین ...

«منتظرند جیران خانم!»

جوان دوروبرش را پائید، در را بست و رفت. و جیران لباس زرشکی اش را پوشید، همانی که مرد روزگاری دوست می‌داشت. نفهمید کی بلندگورا به دستش داد و چه کسی با صدای بغض کرده او خواند: «عالم از ناله عشاق مبادا خالی!»

وقتی صدایش از بغض گرفت، بلندگورا انداخت، می‌خواست شعله‌ها را خاموش کند، با ضرب پاییی اگر خاموش می‌شدند. فریاد زد: بندری... ناله نی بلند شد و ضرب پا به پای او بوی شور دریا را در حیاط ریخت. طوفان بود و کشتی بی صاحب و بی لنگری روی موجهای بلند بالا می‌رفت و پائین می‌آمد... سربه زیر در حرکت موج وار و طوفانی دستها و شانه‌ها مانند گردبادی دور خودش کمانه کرد و فریاد کشید: «ناخدا بیا بنگر سیل موج دریا کن».

با حرکت سریع و محکم پاها جلو آمد، نزدیکتر شد. و دید که می‌تواند چینهای گوشه چشمان مرد را بشمارد و می‌تواند قوس پهلوی و رانش را ببیند، همانجا که همیشه مثل مرغی دریایی، ترسیده از طوفان سرش را فرو می‌برد. جایی که صورتش در گودی آن پنهان می‌شد... پیکی از دستی جوان گرفت و صدای آرام نوش نوش بلند شد و دید که انگار مرد را هرگز نبوسیده، دستانش را هرگز ندیده و گوشه چشمانش را نبوئیده و می‌رفت دیگر تا ابد، دور می‌شد دور، می‌رفت با گردبادی که شعله‌های هزاران شمع را خاموش می‌کرد می‌رفت...

توان ایستادنش نبود. نگاه کردن و ایستادن، نزدیک تر آمد و خم شد به جانب مرد، مرد عقب کشید، غضبناک نگاهش کرد و جیران در میان ترس و لرزش پا، شانه‌های عروس را گرفت، خم شد به جانب دخترک و گونه‌های چربش را بوسید و مرد هراسان با کف دست محکم به سینه جیران

زد، جیران عقب عقب رفت ... موجی در دریا آرام روی خودش رمبید.
 وقتی تمام شد، چادر گلداری سرش و بقچه لباسها زیر بغل تلوتلوخوران
 به سوی دررفت، جوان دستش را پیش آورد که بازویش را بگیرد، با آرنج او
 را پس زد، مرد ایستاده بود نزدیک در با نی زن دست می داد. جیران که
 رسید، دست راستش را به سینه بُرد کمی خم شد، گلویش را صاف کرد اما
 حرفی نزد، پا کتی از توی جیبش درآورد. جیران تکیه داده به دیوار پا کت را
 گرفت، سه اسکناس نو... با دو انگشت و پرهیزکارانه اسکناسها را دور از
 خود نگه داشت، مرد نگاهش را می دزدید، چند قدم به سوی او رفت و رنگ
 پریده اش را دید، لبخند تلخی بر لبان جیران نشست، اسکناسها را توی جیب
 مرد گذاشت و با صدایی رگه دار و مست گفت:

با هر کی عشق داشتیم ما ای حرفا نداشتیم ... ما ای حرفا نداشتیم

خرداد ماه ۶۹ — شیراز

هروس

به ژانت لازاریان

هاسمیک بالا بلند بود، صورت گردی داشت و چشمانی که همیشه دو قطره اشک در آن غلت می زد و وقتی نگاهش می کردی حواست پرت می شد و با خودت می گفתי همین حالا است که آن دو قطره اشک روی گونه هایش سُربخورد و به چینهای فشرده دور لبانش برسد. لبانی بیرنگ و غصه دار که خود به خود می لرزید و آدم خیال می کرد که انگار می خواهد حرفی بزند و یا فریادی بکشد. فریادی که همانجا روی لبانش مانده بود.

اسکی بازان در سراسر پیست پراکنده بودند، هاسمیک با آن عینک درشت دودی، شال گردنی که تا روی بینی بالا کشیده بود و کلاه پشمی که گونه هایش را می پوشاند، راحت می توانست فکر کند و به آن دو قطره زندانی اجازه دهد تا بی ترس و وا همه بلغزند و روی گونه هایش سُربخورند.

حالا هیچ کس نمی توانست چهره اش را ببیند و با خودش بگوید: این سن و سال و این همه حوصله؟ حوصله تنها چیزی بود که دیگر نداشت. آن خانه درندشت بزرگ با آن همه عکس که به دیوارها قاب شده بود، آن خانه که مدت ها بود صدای هیچ کس جز صدای زنگهای تلفن در آن شنیده نمی شد. صدای زنگهای تلفن و فریادهای او که رو به دیوارها می کشید، دیوارهای سرد و عبوس. آن خانه حوصله ای برایش نمی گذاشت و خاطرات

که ناگهان حمله می‌کردند و درد توی گلویش پیچ می‌خورد و هاسمیک مشت به دیوارهایی می‌کوبید که لحظه به لحظه جلو می‌آمدند و تا له نشود از فشار دیوارها و زنگهای دور و دراز تلفن، از خانه بیرون می‌زد. و یا توی حیاط به آن بزرگی دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید و چشم به پنجره همسایه‌ها روسریش را تا روی پیشانی پائین می‌آورد و یا توی استخر خالی می‌رفت، ت می‌کشید، قوطی رنگ را بر می‌داشت و مشغول می‌شد تا وقتی سری از میان پنجره‌ای بیرون می‌آمد و می‌شنید که ... ماشاء الله چه حوصله‌ای ... آنوقت گلویش را با دست می‌فشرد و دوباره فریاد می‌کشید.

و حالا آمده بود اینجا، در هوای یخ زده، پابه پای اسکی بازان که حتماً جوان بودند. پیچ‌های ریز و درشت را می‌پائید و تلاشی تا پیچهای تند را رد کند و آنقدر خسته شود که شب هنگام، وقتی سرش را روی بالش می‌گذارد تا دیروقت در جا پهلویه پهلونشود.

نگاه کرد. اسکی بازان گاهی در کنار هم می‌ایستادند و حرف می‌زدند. هر جا که چند اسکی باز دور هم جمع شده باشند بی‌آنکه چهره‌اشان را ببینی می‌توانی بگویی که همگی جوان‌اند. جوان و کم سن و سال. تنهایی و جوانی با هم نمی‌خواند. هیچ جوانی را نمی‌توانی در چهارچوب خانه‌ای زندانی کنی، نمی‌توانی به او وعده روزهای بهتری بدهی، جوان نمی‌ماند. حتی اگر او را بیاوری اینجا، توی سفیدی لجه‌باز و بی‌اعتنای برف و سوز سرمای که همیشه هست. آنوقت دادش در می‌آید و سرت فریاد می‌کشد:

«آخر ما که نمی‌توانیم ماما ...»

هنوز نمی‌توانست باور کند، کریسمس از راه می‌رسید و باید می‌رفت تنها در خانه می‌نشست با درخت کاج و گوش به زنگ تلفن بی‌آنکه صدای

هروس^۱ را بشنود: «ماما... علی...».

حرفهایی که درست روزهای عید به یادش می‌آمد تا همه چیز را تلخ کند به کام هاسمیک و به کام خودش. هاسمیک دیگر تلاشی نمی‌کرد تا حرف توی حرف بیاورد و ذهن او را منصرف کند. کاری که هفت سال از عهده‌اش برآمده بود و یا خیال می‌کرد که توانسته او را دور کند از آنچه در ذهن داشت که علی بود و نخلها و خانه‌ای در آن شهر که دیگر نبود.

از آن زمان شروع شد، از آن لحظه که می‌گریختند. هروس گریه می‌کرد و علی هم بود با چشمان درشت و میشی و موهای فرفری، پسرک نمی‌خواست گریه کند، اما اشک توی چشمش بود و می‌خواست بماند همانجا و سیزده سالش بیشتر نبود، دستش روی شانه هروس بود، حرف نمی‌زد، انگار فقط آب دهانش را قورت می‌داد، چیزی توی گلویش بالا و پائین می‌رفت. صدای دوردست توپها بود و هروس که با مشت به سینه هاسمیک می‌زد و نمی‌خواست با آنها برود با هلن خواهرش و هاسمیک که پاهایش برهنه بود و داشت او را به طرف کامیونی می‌کشید. وقتی سوار شدند او را محکم گرفت تا خودش را نیندازد پائین به طرف پسرک که داشت گریه می‌کرد. هاسمیک صورت هروس را میان دودست گرفت تا برنگردد و اشکی را که روی گونه‌های سیاه پسرک سُر می‌خورد ببیند.

به تهران که آمدند هروس همیشه جنوبی بود و با جنوبیها، و شاید همانها بودند که قصه پسرک را در ذهنش کامل کردند. پسرکی که تیردر شکمش کمانه می‌کند و با دست راست زخمش را می‌گیرد، خم شده از درد می‌رود، به سیم خاردار می‌رسد، دستانش را توی هوا باز می‌کند و خودش را می‌اندازد روی سیم تا دیگران از رویش رد شوند.

۱. هروس به ارمنی یعنی قهرمان.

هروس دستانش را مثل پرنده‌ای باز می‌کرد، خودش را می‌انداخت و فریاد می‌کشید و هاسمیک با حوصله گوش می‌داد، خیال می‌کرد که تمام می‌شود یکروز وقتی بزرگ شد اما نگاه هروس سال به سال عوض می‌شد از حالت التماس، التماس کودک‌کی که می‌خواهد از مادرش اجازه بگیرد تا کاری را انجام دهد، کاری که در سن و سال او نیست، می‌گذشت و به نگاهی خصمانه و کینه‌توز می‌رسید. چشمانی که انگار به زندانبانی خیره شود و دست نمی‌کشید، می‌گفت تا شاید خاطرات در ذهن هاسمیک هم زنده شوند، می‌گفت تا دل سنگ ماما را نرم کند و هاسمیک سالها بود که صدای شکستن دلش را شنیده بود و دیگر نمی‌توانست خورده ریزه‌هایش را جمع کند، صدای توپها و خمپاره‌ها نمی‌گذاشت، صدای کسانی که پنجره‌هایشان باز می‌شد و با چشمان سیاه حیرت‌زده می‌گفتند... سلام مادام... چه حوصله‌ای مادام...

هردو بی‌چه بودند. علی یک سال بزرگتر. اولین بار وقتی هفت سالش بود به خانه آنها آمد. شلوار گشادی پوشیده بود که مرتب آن را بالا می‌کشید. کفش کتانی را همانجا کنار در بیرون آورد، مؤدب دست روی دوزانو گوشه‌ای نشست. وقتی همه دور هم نشستند و هلن با او حرف زد بروبر نگاهشان کرد و با تعجب گفت: «پس چرا خارجی حرف نمی‌زنین؟». هروس با مشت روی بازوی پسرک زد و گفت: «چه جور خارجی حرف بزنین ما که خارجی نیستیم». پسرک دوباره نگاه کرده بود به همه، به هلن به هاسمیک و هروس، دستش را بلا تکلیف توی هوا تکان داده بود و گفته بود: «اما همه خیال می‌کنن شما خارجی هستین». هلن با دست جلوی دهانش را گرفته بود. هروس بلند بلند خندیده بود... «خارجی... اوه خارجی...» پسرک انگار خیالش راحت شده باشد پاهایش را دراز کرده بود و بعد با هم کشتی گرفته بودند. هلن و هاسمیک توی آشپزخانه صدای

خنده هایشان را می شنیدند...

آن روزها هلن هنوز حالش خوب بود. از چیزی نمی ترسید و توی گوش هاسمیک مرتب نمی گفت:

«ماما، تمام دهات ارومیه خالی شده... ماما اینقدر نگو وطن...»
 هاسمیک خیلی وقت بود که می دانست خاکهای داغ و شوره بسته و نخلهای بلند را دوست می دارد. از همان زمان که تیربارها شلیک می کردند مادام... مادام و خرده های دلش ریزتر می شد. تیربارهایی که همیشه بود و حالا بیشتر کار می کردند و یکریز، خیلی بیشتر از سابق.

حالا هلن هم می دانست و هاسمیک اگر گاهی لبخندی بر لبانش می نشست به خاطر این بود که می فهمید هلن هم می داند. وقتی که تلفن زنگ می زد و از آن سوی دنیا صدایی گرفته و بغض آلود که سعی می کرد تا شاد و سرحال باشد می گفت: «کجا رفتی ماما؟ امروز کجا رفتی؟ کی می ری جنوب ماما؟ چه خبر ماما؟».

هلن چطور می توانست با آن مرد که هنوز بعد از چهار سال وقتی هاسمیک به عکسهایش نگاه می کرد او را نمی شناخت سر کند؟ همیشه خیال می کرد که این بار وقتی چشمش به عکسها بیفتد، آن پسرک را در کنار هلن خواهد دید با چشمان میشی درخشان و اشکی که آخرین بار بر گونه هایش سُریده بود. اما همیشه کس دیگری در کنار هلن بود. مردی غریبه و ناآشنا. هروس هم وقتی که بود می دانست هلن چرا با التماس می گوید «نمی خواستم، رفتم بیمارستان تماشا کردم... آنوقت همه چیز مشکل می شد». و هاسمیک می دانست که هلن روزگاری بچه ها را دوست می داشت.

پیست تعطیل می شد، هاسمیک نمی خواست پیش از آنکه هوا تاریک شود به خانه بازگردد. خانه خالی و عکسهایی که به او خیره می شدند ورود

کارون که در تصویرهای جوراجور انگار همیشه در حال طغیان بود. آهی کشید و به کندی راه افتاد. باید به مینی بوس می رسید. مینی بوس قدم به قدم می ایستاد و او می توانست وقتی به خانه برسد که ترددی در کوچه خانه شان نباشد و هیچ کس نتواند از پشت پنجره در تاریکی کوچه او را ببیند و شلیک کند.

کُز کرده در خود نشسته بود. مینی بوس هزارگاهی می ایستاد، اسکی بازان، خسته پیاده می شدند و او آخرین کسی بود که پیاده شد در میدان اختیاریه. هوا هنوز روشن بود، نگاههایی که رو به او بر می گشت و تیرباری که شلیک می کرد... مادام... مادام.

پیاده راه افتاد. به سمت چپ پیچید. بارش برف نثوانسته بود عکسها را پاره کند، عکسهای روی دیوار و سالگردهای جوراجور. چشمان درشت و میشی عکسی قدمهایش را سست کرد. لبخند تلخی زد پسرک توی عکس قد کشیده بود بزرگ شده بود و بعد تمام... و چه چیزها که برای آزار آدمی مانده بود چه یادها و نگاهها...

هاسمیک همانطور ایستاده خیره در چشمان میشی عکس، رهگذران که به چوبهای اسکی باز خسته نگاه می کردند و خم شده در سرما می رفتند. خیلی دیر از نگاه سنگین رهگذران به خود آمد. وقتی پیرمردی بی آنکه جوی آب را ببیند، نیم رخ به او نگاه کرده بود پایش سُرخورده بود و افتاده بود.

چشمانش را پاک کرد، شال گردن را تا روی بینی بالا کشید، دیگر کسی صورتش را نمی دید، صورتی که از گریه سرخ شده بود و گونه هایی که چین برداشته بود.

صدایی گفت: مادام... مادام، هاسمیک نگاه کرد، کاجهای بریده شده در کنار خیابان و کریسمس که از راه می رسید و همه چیز همانطور بود

که بود الا صدای او که دیگر نمی شنید، صدایی خسته و لجباز:
 «تو پارسال هم همینو گفتی، تو هر سال همینو می گی ... بگذار بزرگ
 بشی، بزرگ بشی.»

و هاسمیک در طول هفت سال سعی کرده بود قصه هایی سرهم کند و
 به هروس بگوید، هروس که قصه های غریب تری داشت قصه هایی که
 شبهای عید وقتی درخت کاج را تزئین می کرد به یادش می آمد. هری دیگر
 بزرگ می شد و با هدیه کریسمس نمی توانستی او را شاد کنی.

«ماما یادته اون شب ژانویه ...»

آن شب علی مانده بود. هاسمیک زیر درخت کاج برای هردو چیزهایی
 گذاشته بود، پسرک که نمی خواست بخوابد تا بابانوئل را ببیند سر روی زانوی
 هلن به خواب رفته بود.

ظهر ساعت دو بود که رادیو خبر را گفت، اول خلاصه و بعد کامل،
 هاسمیک هری را بغل کرد هروس که دیگر بزرگ بود و فریاد کشید:
 «دیدی ... دیدی، اگر رفته بودی؟»

اما دو روز بعد جرئت نکرد او را ببوسد، مردی که خم شده بود و بند
 کفشهایش را می بست. و آنها تا پادگان حمیدیه رسیده بودند. هروس
 گفت:

«ماما ... این رادیو دروغ می گه ... شهر و دوباره گرفتن.»

انگار هیچ وقت صدای او را اینجور نشنیده بود. صدای مردانه و رگه دار،
 بسکه همیشه خواسته بود آن پسر بچه کوچک را گول بزند، پسر بچه ای که
 می خواست به دنبال تقدیر خود برود و او نگذاشته بود تا آن روز که ناگهان
 صدایش را شنید، بعد از هفت سال، صدای مردی را شنید که دیگر با هیچ
 قصه ای نمی توانست او را سرگرم کند.

در کوچه ای پیچید، به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. هری گفته بود که علی در خاکستانی در شهر دفن شده جایی که اگر بنشیني و چشمانت را ببندی باد در میان پرچمها می افتد و هر کسی می تواند صدای فریادشان را بشنود.

و هاسمیک نمی دانست صدای فریاد هری را کجا باید بشنود، کجا باید بنشیند و چشمانش را ببندد تا فریاد هری را بشنود «ماما این رادیو دروغ می گه... دروغ می گه...».

دلتنگ و خسته راه افتاد. هوا هنوز کاملاً تاریک نبود و او دیگر توان راه رفتن نداشت. به خانه می رفت. خانه ای خالی و سرد، سرمایی که همیشه از آن می ترسید و دوست می داشت فراموشش کند و نمی شد.

نگاه کرد، نفسی به راحتی کشید. کسی در کوچه نبود، درها و پنجره های بسته و روشنایی کم نور چراغها از پشت پرده های توری. آهسته و گند قدم برمی داشت با کفشهای اسکی که با خود می کشید و حالا سنگینی اشان را حس می کرد.

پشت در رسیده بود، در سفید و بزرگ. دستش می لرزید، توی جیبش می گشت و کلید را پیدا نمی کرد. همیشه همینطور بود وقتی به خانه می رسید، باید می گشت، توی جیب و یا توی کیفش، کلیدی که ناگهان گم می شد. با صدایی برگشت. پنجره همسایه روبرو باز شده بود، زن همسایه در چهار چوب پنجره می خندید:

«خسته نباشین مادام، از اسکی می آین؟»

دست و پایش را گم کرد، زیر اضطرابی گنگ جمع شد، لبخند تلخی زد، در ذهنش به دنبال کلماتی گشت که ناگهان گریخته بودند.

«خوش به حالتون مادام... شماها با ما فرق دارین!»

توی حیاط کنار باغچه ای که زیر برف یخ بسته بود ایستاد. صدای دور
تیربار در گوشش می پیچید:
خوش به حالتون مادام... شماها با ما فرق دارین.

دیماه ۶۷ — تهران

بازی

۱

باد موزی، لجباز و یکدنده دور شاخه لخت درخت پیچیده بود تا آخرین برگ را از آن جدا کند. آذرماه بود، ماه آخر پائیز. مریم از پشت نرده ها نگاه کرد. دختر هنوز روی پله های ساختمان ادبیات نشسته بود. باد پائیزی برگهای افتاده را به هوا می برد.

مریم بی حوصله بلند شد، کیف پر از کاغذ و کتابش را برداشت. زیر درخت رفت، دستش را دراز کرد برگ خشکیده را گرفت، مشتش را فشار داد، خش و خش خورد شدن برگ را شنید. خندید. کنار نرده های دانشکده ادبیات راه افتاد، صدای ریز زنگ را شنید، شوری در جانش دوید. وارد محوطه شد. دختر مردد و مستأصل از روی پله ها بلند می شد. چشمانش سرخ و پف کرده بود. مریم از پله ها بالا رفت. روی دیوارها آفیش های قدیمی تئاتر. نگاهش روی تصاویر شریک و از ته راهرو مرد را دید که کیف به دست می آمد. پیراهن چهارخانه آبی رنگی به تن داشت. موهایش تا روی شانه رها شده بود. بی اعتنا به دختر که خودش را به او رسانده بود می آمد. دختر دستهایش را تکان می داد. گونه هایش را پاک می کرد و به دنبال مرد کشیده می شد.

رو به آفیش قدیمی برگشت، مال سه ماه پیش بود... نامها را خواند...

کارگردان و بازیگران... بازیگر زن... دستش را مضطرب توی کیفش بُرد، کتابی را میان کتابها و کاغذها بالا کشید، سرش را تکان داد، زیپ کیف را بست و روبه کریدور برگشت.

راهرو دانشکده هنوز شلوغ بود. مرد از لابلای جمعیت راهی به بیرون می‌جست، دختر در فاصله کمی به دنبالش می‌آمد. دستش را جلوی دهان گرفته بود. شانه هایش تکان می‌خورد.

مرد به او که رسید لبخندی زد، نفس بلندی کشید و گفت:

«معطل شدید...»

از ساختمان ادبیات که بیرون رفتند دختر را دید که به دیوار تکیه داده بود و صورتش را در پناه دودست گرفته بود. مرد مثل همیشه به سمت راست پیچید به طرف حافظیه، اخم کرده بود. انگار خسته بود.

«نمی‌تونه بازی کنه... صد بار بهش گفتم...»

«تو کار قبلی بازی داشت...»

«آره، اما فقط زیبایی که نیس، برای این کار یه صدا لازم دارم، یه

صدای رسا...»

توی خودش قد کشید، لبخندش را خورد، زیپ کیفش را باز کرد، کتاب را بیرون آورد.

«تمام دیالوگها رو حفظ کردم.»

«حالا بگذار بعد... وقتی که نشستیم.»

به در حافظیه رسیده بودند. مرد دستی به ریش بورش کشید، پشت نرده‌های باغ ایستاد باد آخرین گلبرگها را پریشان می‌کرد.

«چه هوایی! چه گرد و خاکی...»

مرد خسته بود. سنگین و بریده حرف می‌زد. مثل همیشه نبود: نگاهش

نمی‌کرد.

«خونه من نزدیکه، چای داغ هم هست، یکی دو صحنه می شه اونجا بگیری...»

۲

گفت:

«راجع به نمایشنامه حرف بزنیم؟»

مرد غلتی زد و خسته جواب داد:

«حالا؟ بگذار بعد.»

از کوچه صدایی نمی آمد. باد دانه های باران را به شیشه می کوبید. مریم نگاه کرد به موهای طلایی و عرقی که بر پیشانی اش نشسته بود و تن سفیدش که دراز به دراز در کنارش افتاده بود. چشمهای مرد بسته بود. مریم دستش را روی پیشانی او کشید و گفت:

«به نظرت من می تونم؟»

مرد همانجور که بود با چشمان بسته، گفت:

«چی رومی تونی؟»

«که نقش آنتیگونه رو بگیرم!»

مرد زیر لب خواب آلود گفت:

«آره بابا... تو هم...»

و صدای خروپفش بلند شد. مریم منتظر نگاهش کرد، صدای خروپف مرد منظم تر شد. مریم آهسته گفت:

«خوابیدی؟»

و ملافه را روی تن لخت مرد کشید که حالا ازش خجالت می کشید. رویش را برگرداند. اتاق کوچک و خاکستری بود، کتابهایی اینجا و آنجا

روی کف اتاق پخش و پرا بود. عکس پیرمردی عینکی با ریش بُری روی دیوار. مریم از مرد فاصله گرفت، کتابی را برداشت، بازش کرد:

«تو را به اندازه تمام زنانی که نمی‌شناسم دوست می‌دارم، شکم تو...»

بی حوصله کتاب را بست، روی شکم دراز کشید، دستش را زیر چانه گذاشت. پشت پنجره آسمان تیره بود. باران نم‌نم می‌بارید. دلتنگ به مرد نگاه کرد، با دو انگشت باریک و بلندش پلک چشم مرد را بالا کشید، مهره آبی و سرد چشمانش را دید، مرد تکانی نخورد. مریم دستش را عقب کشید، دوباره نگاه کرد به مرد عینکی و کتابها. بی حوصله نشست و بلند گفت: خوب...

و با خوشحالی به دیوار زل زد. مورچه‌ای از دیوار بالا می‌رفت. با انگشت راه مورچه را گرفت:

«چطوری؟ کجا داری می‌ری؟ بیا با هم حرف بزنیم، نه، در نرو، کاری باهاش ندارم، فقط حرف می‌زنیم تو تا حالا تاثر رفتی؟ نرفتی؟ شاید هم لا بلای صندلیها گشته باشی، اگر نرفتی باید بدونی که من... بازی می‌کنم، این آقا هم که خوابه، کارگردانه... کجا می‌ری، می‌خواهی کتابو بهت نشون بدم... می‌خواهی برات بخونم... گوش بده... ها درسوگ من نه آهی بر آسمان خواهد رفت، نه اشکی بر زمین خواهد ریخت... ده وایسا به خدا کاریت ندارم، آره، حالا... امروز با هم دوست شدیم... آخه زیاد هم نباید این چیزها رو جدی بگیریم... می‌دونی می‌گه من می‌تونم بازی کنم... خودش گفت... تو چی می‌گی ها؟ نرو... تو هم چه آدمی

هستی؟ از صدای خروپفش می ترسی؟ از صدای خروپف او... وایسا...
وایسا کتابریخت نشون بدم...»

مورچه در می رفت... باران می بارید و مرد خروپف می کرد.

شهریور ماه ۶۲ — تهران

روایتی دیگر

روایات مختلفی هست در مورد او که یک روز صبح ساعت چهار در دهکده‌ای کنار دریا به دنیا آمد. این روایات هنوز هم دهان به دهان می‌گردد و شما با هر کسی می‌توانید صحت و سقمش را امتحان کنید، الا خودش که ساعت چهار صبح یک روز دیگر در یک شهر شلوغ و پر جمعیت مُرد.

می‌گویند وقتی به دنیا آمد کاملاً بیهوش بود. این را همه می‌دانند، زائو که حالا پیر است و در گوشه‌ای افتاده، دایه که صبح ساعت چهار همان روز خواب‌آلود بالای سر زائو حاضر بوده و دیگران که از صدای نعره‌های زائو از خواب پریده‌اند.

همه آدمهایی که آن صبح پر در در سر از خواب پریده‌اند، لحظات پیش از بیدار شدن را این‌جور توصیف می‌کنند: «نره شیریه دنیا می‌آمد و نعره‌هایش آسمان دهکده را پر می‌کرد».

آن آدمهای خوش‌خیال که حالا همه پیرند و راهی، در جواب این سؤال که چرا نوزادی بیهوش به دنیا بیاید، آن هم کنار دریا، حرف درست و روشنی نمی‌زنند ولی نگارنده حدس دیگری می‌زند و آرزو می‌کند که ای کاش آن روز ساعت چهار صبح، زندگی، او را در شهر دور دست قرار نمی‌داد و یا حداقل خوابش آنقدر سنگین نبود که نتواند از نعره‌های زائو بیدار شود.

اگر — این فقط یک آرزوی سرکوب شده است — آنجا می‌بود، حرکات و رفتار آدمهای اطراف را می‌دید و حرفهایی را که می‌زدند می‌شنید، آن وقت بود که می‌توانست با وجدان راحت بگوید که نوزاد از ابتدا بیهوش بوده و یا همچی که به دنیا آمده، کسی را دیده و یا چیزی شنیده که بیهوش شده. با این همه نگارنده که خودش را آدم فهیمی می‌داند و به دو چیز علاقه دارد، یکی کاشتن چغندر و دیرگی پی‌گیری زندگی آدمها، دست از تلاش برنداشته و بعد از تقلاهای زیاد و شنیدن ماجرا از دهان آدمهای متفاوت که چندان تفاوتی با هم نداشتند به نتایجی رسیده؛ مثلاً حالا او می‌داند که همه در آن وضعیت خمیازه می‌کشیده‌اند و از ترس و وحشت خیلی دورتر از زائو ایستاده بودند، دیگر اینکه دایه که در خواب شیرین صبحگاهی نعره‌های نره شیر را شنیده بوده، دست و پایش می‌لرزیده و مرغی به جای خروسی تنبل که حوصله نداشته وظیفه صبحگاهیش را انجام دهد قوقولی قوقومی خوانده، آسمان سحرگاهی رنگین بوده و لکه‌های سرخ ابر در آسمان بالای دهکده با هیچ بادی تکان نمی‌خورده (ناگفته نماند که بعدها پدر نوزاد آن لکه‌های سرخ را نشانه خونی دانست که قرار بود نوزاد در عالم به پا کند). و هزار چیز دیگر که گفتنش فایده چندانانی ندارد.

اما پدر نوزاد وضع دیگری داشته، گویا در گوشه‌ای نشسته بوده و با انگشت بی‌ترس و وحشت پشیمانیهایش را می‌شمرده. دایه که هوش و حواسش به پدر نوزاد هم بوده می‌تواند به راحتی پشیمانیها را بشمارد. پدر نوزاد که نگارنده بعدها در موردش به این نتیجه رسید که برای پشیمان شدن به دنیا آمده بوده، در انتظار گشوده صبحگاهی، آه می‌کشیده، سر تکان می‌داده و گاهی هم با خودش می‌خندیده — دایه که قلیان هم می‌کشید به نگارنده گفت: «وقتی نوزاد به دنیا آمد و همه چیز معلوم شد، مرد سرش را محکم به دیوار کوبید و سه بار فریاد کشید.»

نگارنده حدس می زند که احتمالاً نوزاد با یکی از این فریادها به بیهوشی کامل رسیده، زیرا نوزادی که او باشد هنوز به دنیا نیامده می توانسته استراق سمع کند و همانجا از وحشت شنیدن آرزوهای دور و دراز پدرش که می خندیده به خود بلرزد. این روایت که تنها از روی حدس و گمان است با حرف کسانی که بعدها در شهرهای مختلف با نوزاد (دیگر بزرگ شده بوده) رفت و آمدی داشتند تقویت می شود. همه آن آدمهای ریز و درشت متفق القولند که نوزاد در لحظاتی آه می کشیده و با صدایی کش دار و غریب از همان چند ثانیه ابتدای تولد حرف می زده... حرفهای دیگری هم هست. اینکه نوزاد، در طول نه ماه و نه روز زندگی و شنیدن حرفهایی که اغلب در مورد او بوده میلی به آمدن نداشته و وقتی آمده و فریادهای پدر را شنیده نمی دانسته به کجا برود و می گویند که در همان لحظات اولیه دوباره به جانب پاهای مادر رفته که مادر همانطور که چشمانش را با دست پوشانده بوده با زانوی دردمندش او را عقب زده؛ بعضی معتقدند که از آن لحظه نوزاد خودش را به بیهوشی کامل زده (این افراد نوزاد را بیش از اندازه زیرک می دانند).

با تمام شایعات مسلم است که همه آدمهای بیهوش رشد عادی خود را در کمال بیهوشی دنبال می کنند. اصولاً نوزاد که باشی کسی زیاد متوجه این چیزها نمی شود، اگر هم شد به روی خودش نمی آورد و یا شاید طبق روایات تعریف شده، اهالی آن دهکده دوردست یادشان رفته بوده که یک نوزاد سالم چطور بچه ایست.

باری، نوزاد بزرگ می شد، با پلکهای نیمه باز شیر می خورد، با پلکهای نیمه بسته گریه می کرد و گاهی هم نفس می کشید... می گویند زانو که اولین نوزادش را شیر می داده، گاهی با حیرت دور و بریها را خبر می کرده و با انگشت اشاره سینه نوزاد را که به کندی بالا و پائین می رفته نشان می داده و با صدایی خسته و رگه دار می گفته: «اوه، دارد جان می کند، می بینید؟» و

دایه که خودش را مسئول این جان کندن می دانسته، سرش را تکان می داده و می گفته: «چقدر طول بکشه، خدا عالیمه...»

و نوزاد مثل همه آدمهای معمولی که قفسه سینه اش کوچکترین حرکتی نمی کند و بالا و پائین نمی رود، بازی می کرده و دست به بازی خوبی هم داشته... اما گاهی تلوتلو خوران به چپ و راست متمایل می شده، مثل آدمی که ضربه ای به ملاجش خورده باشد و با این همه مجبور باشد راه برود تا به جایی برسد.

نوزاد بعدها به مدرسه می رود — در این زمان مادر به هوای شنیدن نعره های نره شیر پنج شش شکم زائیده بوده و پدر کماکان در حال شمردن پشیمانیها که روز به روز بیشتر می شد — در این دوره نوزاد چیزهای فراوانی یاد گرفته، به خصوص از تردد آدمهایی که در سایه روشن پلکهای نیمه بسته اش زندگی می کردند، آموخته بوده که راست راه برود و حتی کیفش را تکان تکان هم می داده و گاهی زیر آواز می زده، اما صدایش همیشه کش دار بوده و غریب.

نوزاد بعد از دبستان به دبیرستان می رود و از آنجا بی آنکه دیگر به خانه بیاید (حالا آنها در یک شهر کوچک، احتمالاً شهری مثل بندر بوشهر زندگی می کردند) به دانشگاه می رود. در دانشگاه دو اتفاق ساده برایش رخ می دهد یکی اینکه بالکل خانواده اش را فراموش می کند — بخشی از قشر خاکستری مغز او، آن قسمت که مربوط به خانواده بخصوص پدر و خواهرانش می شده به نحوی مرموز آسیب می بیند — و دیگر اینکه نحوه راه رفتنش تغییر می کند، در خود خم می شود و تا وقتی زنده بوده خمیده راه می رود.

مردم و همه آدمهایی که نشسته اند تا برای هر چیز جزئی روایتی بیافند به حدس و گمانهای عجیب و غریبی متوسل شدند. راویان مختلف می گویند

اندکی پیش از اینکه خانواده اش را به کلی فراموش کند، به نوعی حرکت، آنهم حرکت مارپیچی معتقد شده بود و پدر که نمی‌خواست پیش از این پشیمان شود، ساعت چهار صبح، یک روز سرد زمستانی وحشت زده از خانه بیرون آمده و با صدای بلند همه چیز را انکار کرده؛ گردن تمام کسانی که می‌گویند، راوی به این روایت اطمینان چندانی ندارد. در این ساعت نوزاد در حیاط خانه اشان مشغول سوزاندن بوده و بوی کاغذهای سوخته و دماغهای جزغاله شده در شهر چنان بالا گرفته بوده که خیلی ها در خواب به عطسه افتاده اند و نفس کشیدن برایشان مشکل شده بوده.

و اما نگارنده که سالهای اول دانشکده با او همکلاس بوده، این بار می‌تواند با صراحت اعلام کند که خم شدن نوزاد در خود و خمیده راه رفتنش ربطی، به درد آپاندیس و امراض دیگر نداشته، هرچند مدارک باقی مانده در دانشکده پزشکی خود به روشنی همه چیز را ثابت می‌کند (پس از رفت و آمدهای فراوان و زیر و رو کردن کل پرونده نوزاد). با این همه نگارنده هنوز نمی‌تواند بگوید چرا نوزاد در سالهای جوانی اینطور در خود خمیده و گیج راه می‌رفت و چون گاهی شعر هم می‌گوید، می‌ترسد این را اعلام بدارد که دردی خیلی بدتر و کشنده تر از درد آپاندیس، دل و روده نوزاد را در خود خم می‌کرده، ... احتمالاً شاید همانطور که دانشجوی هواشناس دانشکده می‌گفت، باد و بارانهای نامریی که با هر چشمی دیده نمی‌شوند و مانع هر نوع حرکت مارپیچی هستند و هجوم خاک و خاشاک به چهره نوزاد او را مجبور می‌کرده که مثل میگو در خود پیچ بخورد.

اما حال و روز دانشجویان دانشکده هواشناسی معلوم است. کسانی که با پیش بینی های عجیب و غریب کشتیهای زیادی را به گل می‌نشانند و چه کشتیهایی! و نگارنده که خود بعدها شاهد به گل نشستن خیلی چیزها بود، اعتقاد چندانی به این جور تحلیلهای علمی ندارد و در این مورد با نوزاد

همعقیده است، نوزادی که روز به روز بزرگتر می شد و سرانجام یک روز آنقدر بزرگ شد که نگاهی نیمه باز و نیمه بسته و سراسر عاشقانه به یک عینک انداخت (نگارنده حدس می زند که می شود به جای کلمه عاشقانه، جوری که به هیچ کس بر نخورد از کلمه خواب آلود سوءاستفاده کرد) — آغاز عاشقی یا به تعبیر دوم رفتن در کومای کامل — اما این لحظه گویا چندان طولانی نبوده و لذا نوزاد تا بیاید جمله ها را برای نوشتن یک نامه ردیف کند، خودش را پای سفره عقد دیده بوده — آنهم چه سفره ای!

راست و دروغش گردن آدمهایی که می گویند: نوزاد گویا پس از اتمام لیسانس به دوره دکترا هم رسید. این را نمی شود با اطمینان گفت، چون نگارنده به لحاظ علاقه مزمن و مفروطی که از پیش از تولد به چغندر داشت، پس از مدتی دانشکده را رها کرد و رفت تا در دهکده ای کنار دریا، تکه زمینی پیدا کند و مشغول کاشتن شود. اما آنطور که به گوش او هم رسیده نوزاد گویا لیسانسش را گرفته بوده و فوق لیسانس را هم. همشاگردانش بعدها وقتی مُرد با تعجب به سئوالی ثابت و تکراری که از همه و بخصوص استادان می کرد فکر می کردند و حتی نگارنده در آن محیط ساکت و آرام کنار تکه زمینی که صدای زیرزمینی و مرموز چغندرهايش مثل لالایی او را به خواب می بُرد، بارها و بارها به سئوال ثابت، کش دار و غریب او فکر کرده، سئوالی که پراز تقلا و تلاش بود.

ح... ا... ل... شما... چ... ط... و... ره؟

بله، شاگردان هنوز صدای زنگدارش را که گاهی کش می آمد و حرفی را به مدت دو ساعت می کشید به یاد داشتند... مثلاً یک روز که می خواسته بگوید «زندگی»، «ز» آن را ساعت هشت صبح شروع کرده و وقتی دانشکده تعطیل شده بوده، هنوز روی صندلی و رو به میز خطابه استاد در ذهن خود به دنبال «گی» می گشته.

اما آدمهای هزار مشغله دارند، چه کسی می‌تواند منتظر بماند تا زنی که یگرسی ساله بوده کلمات را هجی کند و یا از صبح تا غروب زور بزند تا این جمله بی‌قابلیت را ادا کند: «همه چی داره می‌چرخه!»؟

می‌گویند مراسم عقد او در قیرو و کارزین اتفاق افتاده، همان روزها که زلزله همه چیز را رُمبانده بود و گویا نوزاد با دستهای گِل‌آلود و زخمی و سرو روی خاکی روی زمینی که هنوز می‌لرزیده ایستاده بوده که عینک را می‌بیند — روی چشم مردی بوده — همانجا دست از کار می‌کشد و نگاه می‌کند (نگاهی خواب‌آلود از نیم‌رخ، نه چندان کامل، نگاهی در حد ایجاد شایعه.) اما در ادامه همین نگاه نوزاد خودش را در محضر می‌بیند محضری که درودیوارش رمبیده بوده و هیچ کس آنجا نبوده جز عاقدی که گویا زلزله تمام استخوانهایش را شکننده کرده اما با لجاجت روی تل خرابه‌ها ایستاده بوده تا آخرین وظیفه زمینی‌اش را انجام دهد — در این لحظه عاقد با انگشت شکسته اشاره‌اش چیزی روی زمین می‌نوشته.

نوزاد که در فکر فرار بوده، به دنبال مرد تا پیش پای عاقد کشان کشان می‌رود، کلماتی که آن روز و روز بعد از زبان نوزاد درآمده از اینها تجاوز نمی‌کند: چه ... قدر ... ط ... و ... ل ... می ... کشه و بعد وقتی عاقد می‌گوید پنج دقیقه، او که در این هنگام پوزخند و شاید هم لبخند می‌زده در جواب گفته (با صدای کش‌دار و لذا عاقد دو روز تمام معطل می‌ماند تا جمله نوزاد تمام شود): خوبه، تو پنج دقیقه دتیارو می‌شه خراب کرد.»

وقتی عاقد خطبه عقد را می‌خوانده غروب دو روز بعد بوده و همه خواب‌آلود و او تمام هوش و حواسش به صدای شغالها که بر تل خرابه‌ها شیون می‌کردند. لذا معلوم نیست که اصلاً به‌ای گفته باشد — با در نظر گرفتن این مسئله که عاقد بلافاصله روی همان تل خرابه می‌افتد و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. با این همه تا وقتی در قیرو و کارزین بود، دنیا سر

جایش باقی ماند و یک شب خسته با داماد که او هم گِل آلود بوده و دانشجو سوار کامیونی می شوند و به شیراز می آیند — راننده کامیون در این مورد می گوید: «بابا ایوانه، هر دم به ساعت به عینک طرف ور می رفت، چند بار هم خودم دیدم که وقتی طرف چرت می زد، می خواست یواشکی عینکش را بردارد اما طرف از خواب می پرید و دستشوبا تشرپس می زد».

داماد بعدها با تعجب به این و آن گفته (با نگارنده حاضر به صحبت نشد. او اصولاً از کاشتن چغندر بیزار است):

«از همون اول می خواست عینکمو ورداره که هیچی نبینم، توی راه دو سه بار مچشو گرفتم، اما از رو نرفت، وقتی رسیدیم شهر، نم نم بارون بود، ساعت دو نصف شب، راننده یه آهنگ ضربی گذاشته بود که زنم با اون آهنگ خودشو تکون تکون می داد و سر می جنباند، تورو خدا ببینین، شعر این جواری شروع می شد: خسته ام، خسته ام، خسته، کار من خسته دگر ساخته؛ هر چه چپ چپ نگاهش کردم حالیش نبود، منم وقتی از کامیون پیاده شدیم، تو خیابون زند پرتش کردم توجوغ... تازه وقتی بلند شد دوباره دستشو برای عینکم دراز کرد».

سه ماه بعد داماد خودش را آزاد می کند و وقتی نوزاد به سلف سرویس دانشکده می آید، مثل همیشه زُل می زند به آدمها، انگار نه انگار که اصلاً عقدی کرده بوده و یا ازدواجی، فقط در جواب احوالپرسی یکی از حاضرین، با صدایی کش دار و خواب آلود گفته: خ... و... رده... تو... ملا... جم. طبیعی است که اگر ضربه ای به ملاج آدم بخورد آن آدم نمی میرد و هیچ کس هر چند دشمنی دیرینه و کینه توز باشد نمی تواند بگوید که نوزاد آدم نبوده. القصه، مردم و همه مردم گرفتار کار خودشان بودند و نوزاد در میان انبوه آدمهای پرمشغله بزرگ می شد و آنقدر به اطراف بی توجه بود که یک باره دید سالها گذشته و گذرنامه ندارد! این آگاهی با ورود

مجدد مردی که این بار پدرش بود به او دست داد، مرد که همچنان سرگرم شمردن پشیمانیهایش بود از ته گلو فریاد کشید که من پدرتم و لحظه‌ای بعد که نوزاد حرفش را باور کرد، کمی آرامتر گفت که زمانه عوض شده و حالا هیچ آدم سالمی نباید از فکر سود و زیان غافل باشد. در همان لحظه بود که نوزاد فهمید، خواهرانش، خواهران چند گانه‌اش بارها و بارها به سفرهای خارجه رفته‌اند و خرجشان درآمده.

نگارنده حدس می‌زند که نوزاد به این خاطر در صف اداره گذرنامه ایستاد که از تعقیب دائم پدرانه در امان بماند. و اما راویان مختلف می‌گویند که پدر از وحشتی که آن روزها دامنش را گرفته بود به یاد نوزاد افتاده و می‌خواسته او را که همچنان خمیده راه می‌رفته به آن سوی مرزها بفرستد، اما نگارنده که توانسته یادداشتهای پراکنده نوزاد را بخواند (دفتر خاطرات او را به قیمت بازار سیاه از خواهران نوزاد خرید) این جمله را در یک صفحه سفید و در میان خطوط مارپیچی دیده که تاریخ بهمن ماه هزار و سیصد و شصت و سه را نشان می‌داد: فقط امتیاز پاسپورت را به من بده، فقط.

خوب! با این جمله معلوم است که او صف را رها می‌کند و راه می‌افتد، با لبخندی که گوشه لبش بوده، پدر هم معلوم و مشخص است که چه فریادهایی از ته حنجره می‌کشید. اما از نوزاد ما هیچ انتظاری نمی‌توان داشت، همانطور که سالها پیش مردمان دهکده‌ای را خیط کرد و عوض یک نره شیربی هوش و بی‌گوش به دنیا آمد، این بار هم آب پاکی روی دست پدر ریخت و رفت و رفت و دیگر هرگز کسی را به نام پدر ندید.

نگارنده در صفحه‌ای دیگر از دفتر خاطرات نوزاد به جمله‌ای عجیب برخورده، جمله‌ای که گویا در یک شب سیاه و طوفانی سرمشق نوزاد بوده. در صفحه‌ای به تاریخ دوم مرداد ماه شصت و هفت، این جمله سی و سه بار نوشته شده: «مسواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است.» نگارنده که حوصله

چندانی برای خواندن مکاتیب قدیمی ندارد، از این صفحه با وحشت گذشته و تنها به این نتیجه رسیده که نوزاد چیزی کم داشته و این نتیجه، چندان ساده به دست نیامده، بلکه پس از تقلاهای فراوان و نوشتن سیصد و سی بار جمله «مسواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است» دست از جیغ کشیدن برداشته.

به هر حال او چیزی کم داشت. چیزی که خودش هم تا به آخر نفهمید که چیست و حتی کسانی که آن روزها، در دوره گذرنامه جلوییش ناگهان سبز می شدند و می پرسیدند: «بی زحمت حالا که داشتید از سر چهارراه می آمدید و فکر می کردید، به چه چیز فکر می کردید» نفهمیدند که چه چیز کم دارد.

روزی هم که مُرد — معنای مُردن را نمی فهمید. تنها از ازدحام مردم و گریه بعضیها به این نتیجه رسیده بود که اتفاقی افتاده — باز نفهمید چرا خواهرانش (زنهایی غریب و ناآشنا که به محض مُردن بالای سرش حاضر شدند و در جیغهای ممتدشان می گفتند: خواهر نازنینم وای...) به آن همه کاغذ و کتاب پیله کرده اند، مثل چند قلوهای بهم چسبیده با هم حرف می زنند، کتابها را سبک و سنگین می کنند.

وقتی کتابی قطور بین دستان خواهران عزادار تکه تکه شد، نوزاد در همان حالت مرگ و خاموشی از آنها خواست که هر کدام کتاب را به نوبت بخوانند و بر سر کتابی که هنوز به بازار سیاه نرسیده همدیگر را آزار ندهند. و در این لحظه بود که لبخندی بر لبان خواهران چهارگانه نشست.

به هر حال لعنت به این لبخندهای لعنتی که بر لب خیلها هست، خیلها که هنوز خواهرشان نمرده و اما راویان مختلف در یک مورد با صدای بلند اتفاق نظر دارند: مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد!

اما نگارنده به این روایت اعتقاد چندانی ندارد. درست که خواهران عزادار می خواستند که مراسم به خوبی و خوشی برگزار شود اما برق

گوشواره‌هایی که از زیر تورهای سیاه چشم نوزاد را می‌زده و صدای پدر که هنوز به دنبال پاسپورت می‌گشته و حاضر نبوده به هیچ قیمت اجازه دفن بدهد و دهها نکته شک برانگیز دیگر می‌تواند نشان دهد که مراسم چندان به خوبی و خوشی برگزار نشده، در ثانی حرفهای کسی که نگارنده به هیچ قیمت حاضر به افشای نامش نیست چون نمی‌خواهد کسی را از نان خوردن بیاندازد حتی اگر نان مرده شوری باشد، صحت این ضرب‌المثل را تأیید می‌کند که شنیدن کی بود مانند دیدن. طبق گفته‌های راوی ناشناس وقتی او را به مرده شورخانه می‌برند (مثل همه که می‌روند مشروط به اینکه در دریا غرق نشده باشند و یا در یک سانحه هوایی در هوا معلق نمانده باشند) آن کس که او را می‌شسته سعی کرده چشمان نوزاد را که نه باز بوده و نه بسته ببندد، اما او با زرنگی (اولین بار بوده که در زندگی زرنگی به خرج می‌داده) نمی‌گذاشته. نوزاد تمام توانش را گذاشته بوده روی پلکهایش که همینطور نیمه باز و نیمه بسته بماند و بعد صدای مرده شور را که بسیار شبیه صدای خواهرانش بوده شنیده که زیر لب غر می‌زده: مُردنت هم قوز بالای قوزه. وقتی مرده شور با دستی پر از النگوهای طلا خیلی تلاش کرده و به هیچ کجا نرسیده دوروبرش را پائیده (چیزی که اصلاً لازم نبوده) و با مشت محکم توی دماغش کوبیده (نوزاد اگر عقل معینی داشت و هوش و حواسش سر جایش بود حتماً آرزو می‌کرد که این مشت را وقتی هفده هیجده ساله بود در جای دیگر و نه در غسالخانه به دماغش بکوبند، چرا که هر گنده دماغی با آن مشت راهی اطاق عمل می‌شده و لذا او می‌توانسته از دست چیزی راحت شود که تنها وسیله‌ای بود در دنیا که سه ماه بعد از عقد مردی که شوهرش بود به راحتی توانست مانند خرطوم فیل آنرا بگیرد و نوزاد را تنها بوسیله کشیدن آن از خانه بیرون کند). در این لحظه درد در جان نوزاد می‌پیچد اما او که همیشه خیال می‌کرده مسواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است، — این بار هم

مسواکش را برداشته، زیر لب خندیده و با خودش گفته: تودماغی از توستری بهتره.

بعد او را برده‌اند همان جایی که همه می‌دانند کجاست. او را دراز به دراز توی گودالی می‌خوابانند و در اینجا نوزاد ضحجۀ خواهران عزادار را می‌شنود که به نوبت فریاد می‌کشیدند: «بعد از تو ما چه کنیم!» و او غیرتی می‌شود برای اولین بار در زندگیش احساس گناه می‌کند، قلبش می‌گیرد، در قبر تکان می‌خورد و خواهرانش ناگهان با وحشت عقب می‌نشینند و همگی با هم او را با انگشت بهم نشان می‌دهند و فریاد می‌کشند (جوری فریاد می‌کشند که انگار عقرب دیده‌اند): وای باز می‌خواد زنده بمونه!

اینجاست که نوزاد به یاد می‌آورد که آنها را نمی‌شناسد. و بعد طبیعی است که رویش خاک می‌ریزند، همینطور که روی همه می‌ریزند و طبیعی است که روی خاکها سنگ لحد می‌گذارند، همانطور که بعد از چهل روز روی خاک دیگران می‌گذارند (در این مورد بخصوص می‌شود گفت که کار از محکم کاری عیب نمی‌کند) و بعد مردم زیر بغل خواهران سیاه‌پوش را می‌گیرند و آنها گریه‌کنان می‌روند — نوزاد که معلوم نیست این همه دانش را از کجا آورده بلند می‌شود که هفت قدم به دنبال آنها برود و در همین لحظه است که ناگهان سرش محکم به سنگ می‌خورد و به هوش می‌آید و اولین جمله‌اش را بی‌آنکه کش دار باشد و غریب ادا می‌کند: «آه، هوشیاری چقدر سخته!»

و پس از آن به گریه می‌افتد، گریه‌ای که هیچ وقت تمام نمی‌شود. راویان مختلف می‌گویند که هنوز پس از سالها می‌شود صدای گریه‌اش را از بالای گور شنید و نگارنده که گاهی دست و دل چغندرکاری ندارد، می‌رود بالای سرش می‌نشیند تا آن صدا را بشنود.

سه تصویر

۱

قطعه هفده، قطعه بیست و چهار و حالا قطعه صد و بیست و پنج. دیگر به دامنه کوهها رسیده بود و شاید دولت مجبور می شد دامنه کوه را بکند، گپه گپه نعش هایی را که می رسید در آن جای دهد، تا به آنجا برسد، به قلّه کوه.

زن خاموش دستی به گونه هایش کشید و بلند شد. نگاهش روی کوهها سُرید، کوههایی که انگار در انتظار نعش هایی که از راه برسند رو به جبهه های جنوب، رو به جبهه های غرب گردن می کشیدند و دسته زنجیرزن از روبرو می آمد. همه ای گنگ و بی جان، همه ای غبارآلود....

مردی در ابتدای صف زنجیرزان بلندگو به دست فریاد می کشید و صداها شکسته و بی رمق در هوا می ماسید. مرد تا جمعیت خسته و گِل آلود را به شور و حال بیاورد، دستش را مِشت می کرد، در هوا تکان می داد به چپ و راست می چرخید و بلندتر فریاد می کشید و صداها رگه دار و خفه کلمات را تکرار می کردند....

بچه ها دسته چوبی زنجیرها را محکم می فشردند و به قبرها که نزدیک می شدند، دلخوش و مغرور از بودن در جمع عزاداران بزرگسال، آن را بر شانه های خود محکم تر می کوبیدند. جای زنجیرها سرخ و ورم کرده بود و

تعزیه گردان وقتی به قطعه صد و بیست و پنج رسید وزنهای سیاه پوش و جوان را دید، صدایش انگار حال و هوای دیگری گرفت. روبروی دسته ایستاد، شلوارش را با دو دست بالا کشید و همانطور که چپ و راست به سینه اش می زد و دستانش را گاهی روبه جمعیت تکان می داد تا آنها را به شور و حال بیاورد، خواند:

عزا، عزا است امروز... روز عزا است امروز...

نگاه زنان عزادار، بهت زده و منگ به دسته خیره شد. گونه های خشک شده و موهای پریشان، لبانی که دیگر نمی لرزید. مجسمه های سنگی، سنگی و سیاه و دور، دور از آنچه خوانده می شد و نزدیک به آنچه می دیدند... دیده بودند و حالا هیچ کس ضجه ای نمی کشید، لبان هیچ کس نمی لرزید.

زن ایستاده در چادر سیاهش، باریک و بلند به گودالها نگاه کرد که ردیف هم کنده شده بودند و به تابوتهای کوچک و باریک که اینجا و آنجا رها شده بود. روی تابوتی کوچک و دراز پرچم سه رنگ نقاشی شده بود و رنگها رنگ نبودند. رنگ سفید دیگر خاکستری بود و رنگ سبز چرک مرده و گل آلود و فقط رنگ سرخ بود که فواره می زد توی چشم انگار شاهرگی بریده باشد و یا خرخره ای و تابوت باریک بود و سبک، راحت روی موج خون روی شانه ها تکان می خورد و هیچ سنگین نبود. باریک بود و هیچ کس نمی توانست در آن جا بگیرد مگر اینکه نباشد، اصلاً نباشد.

مگر مرگ می تواند آنقدر کسی را بتکاند، لاغر کند، جمع کند که در این مستطیل چوبی جای بگیرد... این جعبه های چوبی همیشه خالی اند و راحت بلند می شوند، روی دستها سر می خورند تا برسند به گودالی، یک گودال باریک. جعبه های خالی، گودالهای خالی.

ندیده بودش. و آن طور که بعدها شنید وقتی که می توانست به دیگران

گوش بدهد:

«تابوت سبک بود. انگار فقط پوتینی توی آن باشد.»

و از همه آن هیاهو و شیون، صدای زنی را شنیده بود، نا آشنا. و چهره همو به یادش مانده بود. دوتا چشم لوچ زیر چادری سیاه.

«مگه تو تنهایی زن... چندین و چند هزار بیوه شدن.»

«بیوه.» از آن همه کلمات پا در هوا، که در ذهنش می‌ماسید و یخ می‌زد و در آن فضای سیاه غبارآلود فقط این کلمه در ذهنش ماند و دید که تنه‌است، نیمه تنش نبود، یک دست بود، دستی که در هوا معلق مانده بود. بلا تکلیف، در انتظار دستی که تا ابد گم شده بود... و بعد او را عقب بردند... دستهایی که نمی‌شناخت و او دید، صدها چشم درشت و سیاه را دید که به او خیره می‌شدند، سر تکان می‌دادند و لبانشان می‌لرزید... بالای قبرهای دور و نزدیک نشسته بودند و فقط گردی صورتشان معلوم بود و چشمانی که سرخ بود و پف کرده.

نگذاشته بودند که او را برای آخرین بار ببیند، مردش را، نیمه دیگرش را که بلندبالا بود و چهارشانه، چشمان سیاهی داشت و خنده‌ای کودکانه! توی آن مستطیل چوبی چیزی نبود... هیچ وقت هیچ چیز نبود.

هر پنج شنبه می‌آمد. می‌آمد و دوست می‌داشت خاطراتش را در کنار آن سنگ که سرد بود و نا آشنا مرور کند. سنگی که نمی‌دانست کی و چه کسی و یا چه چیزی زیر آن مدفون است.

وقتی به این جا می‌رسید، به این شک کشنده و مرموز، همه چیز در ذهنش می‌شکست، درهم می‌شد و می‌گریخت. چشمان سیاه، لبخند کودکانه و بلندبالایی مرد. مردی که یکروز بود و حالا تصویری تکه‌تکه، خطوطی مبهم و پراکنده و او نمی‌توانست همه را یکجا جمع کند و چیزی از آن بسازد، شکلی که با آن انس گرفته بود... و هر چه زمان می‌گذشت

هرچه دور می شد، خطوط پراکنده تر می شدند... قوس گردنش وقتی نیم رخ برمی گشت، خط شکسته پهلوی و پایش وقتی که می ایستاد و چین نازکی که پیراهنش برمی داشت و خطوط گونه ها که زیر سبیل پر پشت و سیاهش گم می شد. خطوط شکسته، شکسته و پراکنده...

مدتها بود که دیگر نمی توانست او را کامل ببیند. مثل روزها و شبهای اول، کامل و یکدست با لباس افسری، پوتینهای برق زده و سبیل پر پشت. حالا دیگر عکس هم غریبه بود. انگار او را نمی شناخت، چیزی دور، گلی آبی که باد او را دور می کرد دور... به خاطراتش مشکوک بود و به عکس، همانی که بالای قبر در قاب شیشه ای بود و به او می خندید و معلوم نبود چرا، چرا می خندد، چیزی که خنده نداشت...

دسته زنجیر زن دور شده بود و گروهی بالای گودالی، تابوتی را خالی می کردند، زنی ضجه می کشید:

«می خوام ببینمش، می خوام نگاهش کنم.»

گوشه اش را گرفت و چشمانش را بست تا صدای زن لوچی را نشنود که فریاد می زد:

«مگه توتنهایی زن... خیلی ها بیوه شدن.»

می دانست که لحظه ای بعد روی دستهای ناآشنا بیهوش می شود، دستهایی او را عقب می برند و او، آن زن که داشت ضجه می کشید، چشمان سیاه پف کرده ای را می دید که زیر چادر سیاه فقط گودی صورتشان معلوم بود و می ترسید که در ذهن زنی که ضجه می کشید حک شود و تصاویر، تصاویر جدید، تصویرهای کهنه را عقب می زنند و این است که خطوط می شکنند و گم می شوند و هر تصویر می تواند خطی را بشکند و گم کند تا آنجا که به رنگ چشمان مردت شک کنی... سیاه بود یا سبز...؟

از میان قبرها گذشت و از میان زنانی که اینجا و آنجا نشسته بودند.

سرپناه‌های قدیمی زنگ زده بود سرپناه‌های چندساله که بالای قبرها ساخته بودند تا باد و باران تصاویر و یادبودهای زندگی را خراب نکند اما می‌کرد، می‌دانست و بعد بی‌قراری بود و پریشانی و می‌دانست که این به خاطر باد و باران نیست چیز دیگری بود، از درون، از گریز آدمی به سوی زندگی. به سوی زندگی؟؟

بی‌اعتنا می‌گذشت. بی‌اعتنا به دستانی که گاهی از زیر چادری با بشقابی خرما بیرون می‌آمد و بی‌اعتنا به صداهایی که می‌شنید:

«می‌کن عکسارو می‌خوان جمع کن.»

«برای چی؟»

«نمی‌دونم، شاید به خاطر مردم، مردمی که می‌آن اینجا، آخه این همه جوون...»

«خدا یا آنوقت قبرها مونو چطور پیدا کنیم.»

می‌گذشت، از میان عکسهای نیم‌رخ، تمام قد که روی پایه‌های فلزی در قابهای شیشه‌ای جا گرفته بود. روبروی یکی از عکس‌ها ایستاد: «علی در منزل نامزدش (معشوقه‌اش) در تکراس.»

خانه‌ای سفید و بزرگ و چمنزاری سبز، علی دست به قد در میان سبزه‌ها و دخترک کو؟ اصلاً می‌داند و یا دیگر به خاطر نمی‌آورد. حتماً فراموش کرده است. آنجا زمان سرعت بیشتری دارد و له می‌کند، همه چیز را و نمی‌گذارد که درنگ کنی و در بدر به دنبال خطوط شکسته بدوی تا وقتی که خودت هم ندانی که اصلاً بوده است یا نه و آنجا همه چیز خلاصه می‌شود به شکل کارت پستال و بعد نگاهی، لبخندی... این علی ایرانی بود... پرشین... پرشین و حالا در وطنش... دور، جایی دور زندگی می‌کند. زندگی...؟!!

لبه چادرش را بالا کشید و از کنار عکس گذشت و تصاویر، تصاویری که

رنگ می باختند... شهید قلب تاریخ است... ما راست قامتان همیشه تاریخیم.
و این جوان در کنار ژرانی دست چندم و این پسرک که به پیشانی نواری
دارد با لبخند شیرینی بر لب و تفنگی در دست.

رو بروی تصویری تازه ایستاد، روی قبر خیس بود، خیس آب و تاریخش
را خواند چیزی نمی گذشت فقط دو ماه. جوانی در لباس کاراته میان زمین و
هوا دستهایش را مشت کرده بود و انگار می خواست از توی شیشه بیرون بیاید
و همه چیز را خرد و خمیر کند. فک منقبض شده، لبان به هم فشرده و
اخمهای درهم و دهانی که به فریادی باز شده بود و چه می گفت؟ با چه
زبانی فریاد می کشید که هیچ کس صدایش را نمی شنید...؟ و اگر
فریادهایی صدا باشند، مثل تمام فریادهایی که می شنید و شنیده بود.

غروب می شد و شاخه درختان در سرخی وهم انگیزی فرو می رفت.
عزاداران خسته از سر قبرها بلند می شدند، زنها چادر سیاهشان را
می تکاندند، صدای دسته زنجیرزن دیگر نبود و در آسمان دسته ای کلاغ رو
به سرخی غروب پرواز می کرد.

لابلای جمعیت گم شد، صداها، صدای آدمهایی که خسته از قبرستان
بیرون می رفتند در سرش می پیچید.

«بهشت زهرا یه هفته تعطیله.»

«چرا؟»

«از ترکیه می خوان بیان حوض شهدارو ببینن.»

«پس اونایی که تو این هفته شهید می شن چه کنن؟»

«باید برن سردخونه، همونجا بمونن تا هیئت ترک بره.»

«یعنی پنج شنبه هم تعطیله؟»

«خوب... لابد.»

«وای پنج شنبه جمعه رو چه کنیم؟»

مرد از ته گلوداد می زد:

«نصف قیمت شهر، نصف قیمت شهر...»

عزاداران خسته و خاک آلود از بهشت زهرا بیرون می آمدند. در گورستان مانند دهان گنده ای، همه را بیرون می داد. زنهای با چادرهای سیاه و گلی، انگار مرده های از قبر برخاسته سنگین و کند به آن سوی جاده می رفتند. گونیهای پیاز و سیب زمینی یکی یکی خالی می شد. عبور ماشینها خط طویل کسانی را که به آن سوی جاده می رفتند قطع می کرد. مرد فروشنده فریاد می کشید:

«بیا و ببر، بیا و ببر، نصف قیمت شهر.»

ارزان بود. همه چیز و زنهای به هم تنه می زدند، گوشه چادر همدیگر را می گرفتند و سرهم داد می کشیدند:

«خانم صفه...، بچه برو کنار، آقا تو که همین حالا آمدی.»

وصف بود، صفی دراز و سیاه و چشمهای هراسان و گرسنه و گونیها که خالی می شد و کیسه ها که پر می شد و مرد فروشنده که دم به دم سنگهای ترازورا عوض می کرد.

مرد عرق کرده بود، دستهایش را روبه کسانی که از در بزرگ بیرون می آمدند تکان می داد، دستهای گل آلودش را و فریاد می کشید:

«نصف قیمت شهر...»

و پشت گوشش را می خاراند، خم می شد روی ترازو و خالی می کرد و پر می کرد.

«اگه کیلونه تومن بدی، یه گونی می خرم.»

مرد خریدار چاق بود با صورتی سرخ و تپل و لهجه غلیظ ترکی و با مرد

فروشنده چونه می زد و هر از گاهی برمی گشت و به زنهای توی صف نگاه می کرد و می خندید، دوتا دندان طلایی داشت و سر جایش وول می خورد و خوشحال بود، خیلی خوشحال.

مرد خریدار گونی سیب زمینی روی زمین کشید و بُرد و مرد فروشنده سنگش را عوض کرد:

«چند کیلوخواهر...»

«سه کیلو...»

انخم فروشنده و سنگ سه کیلویی که روی ترازو گذاشت و مرد چاق که سرخ تر شده بود و هنوز گونی را با خودش می کشید به سرتاپای اونگاه کرد و دندانهای طلایش برق زد:

«مگه برای گربه می برین خانم...؟»

چادرش را تا روی پیشانی پائین آورد، کیسه سیب زمینی را گرفت و رو به جاده رفت. اتوبوسهای دوطبقه کج شده از مسافر به سوی شهر سرازیر می شدند، سرهای سیاه زنان و کودکانی که پشت شیشه ها به بیرون خیره می شدند، دو کف دست چسبیده به شیشه ها و چشمان بی خیال، بی خیال و خالی از خاطره و چه خوب که در ابتدای جذب تصاویر و خاطره ها هستند چه خوب و چه بد... بسیار بد که سرانجام قد می کشند و عکس می گیرند در هوا با لباسهای رزمی و یا کنار ژپانی و باید گرفت، عکس را باید گرفت، آن لحظه ای که می خندی و بعد فراموش می شود که خندیده ای و برای چه؟ هوا داشت تاریک می شد. مرد خریدار ب. ام. و سبز رنگش را روشن کرده بود. مسافری نداشت.

مرد پایش را روی گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.
«محض رضای خدا آقا یواشتر...»

نیش مرد باز شد و دندانهای طلایی اش برق زد:
«از مرگ می ترسی؟»

زن رخ چادر را حایل صورت کرد. مرد نمی توانست چهره اش را ببیند.
«عنایت نفرمودین، از مرگ می ترسین؟»
زن آه بلندی کشید:

«نه! اما مفت مردن...»

مرد خنده بلندی کرد، سرش را تکان داد و محکم روی فرمان کوبید.
«مفت... مفت، من یکی که خوش ندارم مفتکی بمیرم.»

زن حرفی نزد و به بیرون خیره ماند. نم نم بارانی که شروع شده بود و
حتماً روی تابوتها هم می بارید و می توانست رنگها را رنگ کند، سفید همان
سفید باشد و سبز همان سبز و رنگ سرخ!؟ نه، بیشتر می شود، باران که
بیارد جویبارهای کوچک خون راه می افتند... از توی گودالها، شاهرگهای
بریده شده و دستها و پاها قطع شده و خونی که هیچ وقت بند نمی آید،
هیچ وقت و این پنج شنبه ها که همیشه هست و باران که تا حالا بوده و زنان
سیاه پوش و اتوبوسهای کج شده و پیش از این چی، خیلی پیشترها، وقتی
هنوز بهشت زهرا، بهشت زهرا نبود، چه می کرد، کجا بسود و پنج شنبه ها
کجا می رفت؟

هیچ کجا نمی رفت و هیچ چیز در ذهنش نبود جز آسمان ابری و
گورهایی که مرتب پر می شد و زمینی که مرتب کنده می شد. و انگار از
کودکی، از همان زمان که ذهنی بی خیال و بی خاطره داشت تنها همین

مسیر را آمده بود و رفته بود، این مسیر ناهمگون و غریب با درختان بلند و سطح سبزرنگ گندمهایی که سرانجام روزی درومی شدند و کلاغانی که بی خیال در آسمان ابری پرواز می کردند و خیل عزاداران، سوار بر ماشینهای جوراجور.

با ترمز مرد خریدار به جلو خم شد و هراسان به دوروبرش نگاه کرد. مرد خریدار می خندید:

«خانم جان اعصابتان خیلی خیلی خرابه، مگه شوهرتان چند وقته مرده؟»

زن گفت:

«شما از کجا می دونید؟»

«که چی خانم جان؟»

«که شوهرم مرده»

«اینکه فهمیدن نمی خواد خانم جان، شما که ماشاءالله بهتان نمی آد. پسرتان کشته شده باشد، پس شوهرتان بوده خانم جان... چند ماهه که اینجور شده خانم جان؟»
«نه ماه.»

مرد خریدار صورتش جمع شد، لبهایش را با زبان خیس کرد، مثل وقتی که می خواست سیب زمینی بخرد وزن دید که جوان کاراته باز توی هوا معلق مانده است و با مشت های گره شده و فریادی که هیچ کس نمی شنید بالای جاده و در میان مه به طرف آنها می آید.

«خدا رحمتش کنه خانم جان، اما خوب خاک گور سرده، آدم عادت می کنه.»

زن رویش را برگرداند و زیر لب آهسته گفت «نه». و دید که صورت جوان کاراته باز منقبض شده و دارد فریاد می کشد و به آنها به شیشه ماشین

نمی رسد و همان جور معلق می ماند در میان زمین و هوا.

«از من بشنو خانم جان، کسی تا حالا با مُرده خودشو خاک نکرده... خوب حالا لابد هر هفته می آین.»

نیم رخ برگشت و به مرد نگاه کرد، چهل ساله بود با گونه هایی پر و محکم و چرا می آمد با این برقی که زیر پوستش دویده بود؟

«شما چی؟ هر هفته می آین؟»

مرد خنده ریزی کرد، با دوانگشت روی فرمان ضرب گرفت:

«هر هفته خانم جان، درست سر موقع، اگه می شد روزهای دیگه هم می اومدم.»

«لابد فامیلتان خیلی وقته که مرده؟»

«اتفاقاً تمام فک و فامیل من زنده ان خانم جان،...»

مرد خریدار قاه قاه خندید.

صدای نعره ای توی هوا بلند شد و زن به روبرو نگاه کرد، جوان کاراته باز بود که نعره می کشید، مشت تکان می داد و به شیشه ماشین نمی رسید. زن جمع شد، خودش را به در ماشین چسباند و از سمت راست رنوی سرمه ای رنگی را دید، برای لحظه ای ماند، شیشه را شتابزده پائین کشید و نگاه کرد، پشت رل پیرمردی بود با انبوهی ریش سفید و کز کرده در خود روی گونه هایش قطره های اشک و در کنارش زنی پیر و پشت سر سه زن جوان که آن سومی مثل او شیشه پنجره را پائین کشیده بود و نگاه می کرد و لابد به دنبال رنویی می گشت که سرمه ای بود و مردی جوان که چهره اش آرام آرام گم می شد، پشتش نشسته بود و لابد به یاد می آورد که هر روز صبح چطور پشت پنجره می ایستاد تا مردش در انتهای پیچ کوچه برایش بوق بزند و دست تکان دهد و ناپدید شود.

در جاده مه بود و ماشینها در مه می رفتند و رنوی سرمه ای هم رفت و زن نگاه کرد و دید که مرد کاراته باز هم چنان دارد به جانب آنها می آید و صدای مرد خریدار را شنید که انگار فریادهای جوان را نمی شنید و فقط رنوی سرمه ای را دیده بود:

«همه اینها زنهای شهدان.»

زن هم چنان ساکت بود و دید که چیزی توی دست جوان کاراته باز تکان می خورد، به جلو خم شده بیشتر نگاه کرد، تکه ای از تصویری بود انگار، تکه ای از تصویر شوهرش، دوتا چشم سیاه، سیاه و درشت.

«یه مدتی بگذره، همه یادشون می ره، شما هم یادت می ره، می گی نه از قدیمی ها پرس.»

صدای مرد خریدار بود و زن فقط کلمه «پرس» را شنیده بود و حالا گیج و منگ نگاهش می کرد:

«چی رو پرسم؟»

«که چطور یادشون می ره، باید یادشون بره، گناه داره...»

مرد خریدار قاه قاه خندید و زن خودش را به در ماشین فشرد و توی مه، هزاران جوان کاراته باز را دید که چیزی توی دستشان بود، به جانب او می آمدند، تکه هایی از یک تصویر، تصویر مردی با لباس افسری... و آنها، آن تکه های تصاویر اگر به هم نرسند، و تا ابد همینطور در هوا و دور از هم معلق بمانند؟

مرد خریدار گفت:

«نترس خانم جان، نترس.»

بادی انگار جوانان کاراته باز را از هم دور می کرد و آنها سینه به سینه باد می خواستند به هم برسند و چیزی را در هوا و روبروی زن کامل کنند، چیزی که تکه تکه بود و حالا باد بوره می کشید و آنها را پراکنده می کرد و آنها انگار

که پرواز کنند می رفتند بالا، بالای باد و گردبادی که برخاسته بود، می رفتند تا آنجا به هم برسند و تصویر را کامل کنند، تصویر افسری با چشمان درشت و سیاه.

زن فکر کرد که یک کلمه، فقط یک کلمه باید بگوید تا آن باد و گردباد فرو نشیند و حالا نه به خاطر تصویر که دوست می داشت کامل شود، بلکه به خاطر آنها، آن جوانان کاراته باز که توی هوا سرگردان بودند و فریاد می کشیدند و مشت‌هایشان توی هوای خالی گره می شد، به خاطر آنها بود که می خواست باد نباشد و گردباد ...

«من معلم هستم آقا، می دونید؟»

«خوب الحمدالله به پول محتاج نیستی.»

باد آرام می گرفت. جوانان کاراته باز به هم می رسیدند، تصویر شوهرش کامل می شد. زن چادرش را محکم زیر گلو گرفت فقط گردی صورتش پیدا بود و چشمانی که دیگر آرام بود و نمی ترسید ...

«شوهرم افسر بود ...»

به پیچ کشتارگاه رسیده بودند، مرد نگاهش کرد.

«من تجربه دارم خانم جان، دیر یا زود همه عادت می کنن.»

زن پوزخندی زد، مرد خودش را جمع کرد و توی خیابان پیچید، خیابانی شلوغ با بوقهای پی در پی ماشین ها و گوسفندانی که در پیاده رو با رنگهای جوراجور علامت گذاری شده بودند. رنگهای آبی، سرخ، سیاه.

زن ساکت نگاه می کرد، مرد انگار رد نگاه زن را گرفته بود. زیر لب آهسته گفت:

«علامت گذاشتن که قاطی نشن، می فهمین، گوسفند گوسفند فقط

صاحبشون فرق می کنه!»

از ماشین که پیاده شد، اسکناسی درآورد و روبه مرد گرفت، مرد خنده ریزی کرد:

«خُرد ندارم خانم جان.»

زن بی اعتنا، پول را روی صندلی انداخت، جوان کاراته باز هنوز فریاد می کشید و تصویر با انگشت اشاره راه خانه را به او نشان می داد.

تابستان ۶۵ تهران

The Devil's Stones

Moniroo Ravāni Poor

www.KetabFarsi.com

NASHR-E MARKAZ

1991

Tehran, Iran

P.O. Box 14155-5541

این مجموعه شامل نه قصه از دو دوره متفاوت است. ۵ قصه نخست از آخرین کارهای نویسنده هستند که در سال شصت و نه نوشته شده‌اند. در این قصه‌ها پیشرفت و تحول نویسنده از نظر دیدگاه و تکنیک مشهود است و دیدگاه کم و بیش یک جانبه‌نگر و جزمی او نسبت به زن و مسائلش جای خود را به نگاهی تیزتر و چند بُعدی داده است. نویسنده در این قصه‌ها، برخلاف کارهای پیشین، به مردان نیز، هرچند هنوز با دیدگاه خاص خود، پرداخته و در «ما فقط از آینده میترسیم» دید جامعه‌شناختی و روانشناختی غریب خود را از مردان ارائه می‌دهد...

